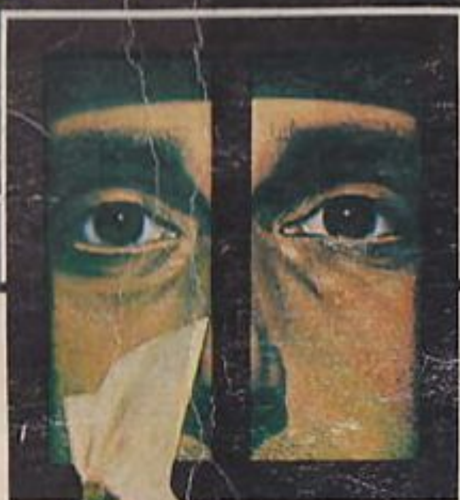
تقدیر

اثر:
ژرژ بلوند

ترجمه:
ذبیح الله منصوری





نویسنده: ژرژ بلوند فرانسوی

تقدیر

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

شناسنامهٔ کتـاب :

* تقـدیـر
* نویسنده: ژرژ بلوند (فرانسوی)
* مترجم: ذبیح‌الله منصوری
* چاپ اول / آذرماه ۱۳۶۳
* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
* چاپ از: چاپخانه آفتـاب

انتشـارات یادگار، ناصرخسرو، کوچهٔ امام‌جمعه

مقدمه :

کتابی که در دست خواننده می‌باشد دارای دو سرگذشت است که یکی ازآنها ، سرگذشتی است عبرت‌انگیز و دیگری یک سرگذشت واقعی می‌باشد که در جنگ دوم جهانی اتفاق افتاده ومربوط به‌یک اسیرجنگی فرانسوی است که توانست با یک روش ساده و شاید بهتراست گفته شود خنده‌آور ، از کشور آلمان بگریزد وخود را به مرز وطنش یعنی فرانسه برساند .

بعد از این که ارتش فرانسه در سال ۱۹۴۰ میلادی از ارتش آلمان شکست خورد عده‌ای زیاد از سربازان فرانسوی اسیر حکومت آلمان هیتلری شدند و آلمانیها اسیران فرانسوی را در مزارع و دامپروری آلمان بکار وا-داشتند و اسیرانی را که قبل از جنگ در کارخانه‌های فرانسوی کار می‌کردند و کارگر صنعتی بشمار می‌آمدند در کارخانه‌های آلمان مجبور بکارکردند.

بطور کلی، اسیران فرانسوی در آلمان، تا پایان جنگ جهانی دوم، دراسارت بسرمی‌بردند و فقط معدودی ازآنها راحکومت آلمان، قبل از پایان جنگ آزاد کرد مشروط براینکه حکومت فرانسه به‌ریاست‌مارشال (پتن) بتعداد آنها، کارگر متخصص به‌آلمان تحویل بدهد که در کارخانه‌های آلمان بکار مشغول‌شوند وحکومت فرانسوی مارشال (پتن)، بوسیله‌رادیو و روزنامه، بین کارگران متخصص فرانسوی تبلیغ میکرد که برای آزاد کردن اسیران فرانسوی داوطلب بشوند و به‌آلمان بروند تا حکومت آلمان، به‌تعداد کارگرانی که

به‌آلمان میروند تا کار کنند اسیــران فرانسوی را آزاد کند و آنها به وطن برگردند و به‌خانواده‌های خود ملحق شوند.

بعضی از اسیران فرانسوی که در آلمان در مزارع و دامداری‌ها کارمی‌کردند می‌گریختنداما دستگیر می‌شدند و پس از دستگیر شدن آنها را برای کارهای سخت به‌معادن می‌فرستادندیا مجبور به‌ساختن استحکامات نظامی‌در جبهه روسیه (بعد از آغاز جنگ‌آلمان و روسیه) می‌کردند و اسیر فــراری فرانسوی را نمی‌کشتند چــون تمــام جوانان آلمان، در خدمت زیر پرچم بسر می‌بردند و در جبهه‌های جنگ بودند وآلمان بکار اسرای جنگی که بجای مردان آلمانی کار کنند، احتیاج داشت.

(بائی) اسیر فرانسوی که او را در سرگذشت دوم این کتاب می‌یابیم یکی از اسرای فرانسوی بودکه توانست بگریزدو روش وی‌برای فرارآنقدر ساده و غیرعادی بود که آن مرد روستائی توانست‌هنگام‌فرار ازتمام خاک آلمان،

عبور کند بدون اینکه سازمان اداری و نظامی آلمان هیتلری که به‌سبب جنگ حیلی دقیق شده‌بود حتی یک‌بار جلوی او را بگیرد .

سرگذشت اول این کتاب هم به‌سبب ماجراهای عبرت‌انگیز آن قابل مطالعه است و وقتی خواننده بعد از وقوف برآن ماجراها ، می‌خواند که سرگذشت دارای حسن ختام می‌باشد احساس آرامش می‌نماید و شاید بی‌اراده بخود می‌گوید که بیگناهی ، ضامن رستگاری است .

(مترجم)

تقدیر

اتومبیل با سرعت راه می‌پیمود ومردی پشت رول نشسته زنی در کنار او جلوس کرده بود .

در قیافه زن آثار اضطراب بنظر می‌رسید و مرد هم متوحش و مهموم بود و در رخسار او اندوه بیش از وحشت آشکار می‌شد .

زن که چند لحظه سکوت کرده بود گفت امیدوارم که صحبت من حواس تو را پرت ننماید ، و در رانندگی اشتباه نکنی آیا این

واقعه برای ما متضمن عواقب وخیم خواهد بود ؟

مردگفت آنچه‌مسلم می‌باشد این‌است که برای ما تولیدزحمت خواهدکرد ومردم شروع به‌بدگوئی خواهندنمودوما باید به‌سئوالات زیاد پاسخ بدهیم .

زن که مشاهده کرد مرد با سرعت زیاد حرکت می‌نماید گفت (گراهام) بهتر این است که آهسته‌تر حرکت کنی زیرا سرعت سیر ماشین ، شاید برای ما مشکلاتی جدید بوجود بیاورد .

مرد نظری به‌عقربه میزان سرعت که نزدیک رقم ۱۰۰ بود انداخت و پا را از روی گاز برداشت و حرکت اتومبیل آهسته شد و به‌زن جوان گفت مثل همیشه حق با تو است و من باید آهسته‌تر بروم .

در حالی که آن مرد حرف می‌زد متوجه شد که در یک طرف جاده یک‌اتومبیل وجود دارد ومخصوصا " آن‌را به‌شکلی درآورده‌اند که در شب دیده نشود .

هنگامی که اتومبیل آنها از کنار ماشین مزبور می‌گذشت یک مرتبه چراغهای آن ماشین روشن گردید و اتومبیل حامل دو نفر بودند روشن نمود .

زن ، بعد ، حس کرد که اتومبیل مزبور به‌راه افتاده آنها را تعقیب می‌نماید .

وی اشتباه‌نمی‌کرد وماشین مزبور که یک‌اتومبیل پلیس ودارای آنتن‌بی‌سیم بود آن ماشین را تعقیب نمود و بوسیله سوت فرمان ایست داد .

گراهام درکنار جاده اتومبیل را نگاه داشت و اتومبیل‌پلیس عقب ماشین‌او قرار گرفت .

درب طرف راست و درب طرف چپ اتومبیل در یک موقع باز شد و دو پاسبان از ماشین فرود آمدند هردو جوان دارای اونیفورم پلیس بودند و هردو چراغ برق‌دستی داشتند و برای‌مزید احتیاط جلد هفت‌تیر خود را گشوده بودند که اگر مقتضی دانستند مبادرت به‌استفاده از سلاح کنند.

دو چراغ کوچک اتومبیل پلیس اطراف را روشن می‌کرد ولی در خارج از محوطه چراغها تاریکی حکمفرما بود و فقط چراغهای‌کم نور جاده، صحرا را روشن می‌نمود.

(گراهام) وقتی دید که دو پاسبان به‌او نزدیک می‌شوند، در فکر افتاد، صحبت را طوری شروع کند که برای او، تولید اشکال ننماید.

================

یک جسد غیرمنتظره

================

یکی از دو پاسبان به (گراهام) نزدیک گردید و دیگری، آن طرف اتومبیل ایستاد و پاسبانی که به (گراهام) نزدیک شده بود گفت آقا آیا تصدیق می‌کنید که قدری سریع حرکت می‌کردید؟

(گراهام) گفت بلی آقای پاسبان و من قدری سریع حرکت می‌کردم ولی این سرعت، دارای علتی مخصوص است و من باید زودتر خود را به... اما قبل از اینکه حرف (گراهام) تمام شود پاسبان‌دوم که چراغ خود را متوجه‌داخل اتومبیل یعنی قسمت‌عقب راننده و زن جوان کرده بود ازحیرت بانگی‌برآورد و به‌همقطارخود گفت نگاه کن آیا این را می‌بینی؟

(این) که پاسبان مزبور بدان اشاره می‌کرد ، زنی بود که کف اتومبیل افتاده ، به‌احتمال قوی جان در تن نداشت و پاسبان دوم که درنور چراغ برق داستی خود به‌دقت آن زن را می‌نگریست گفت این زن مرده و مثل اینکه با گلوله او را کشته‌اند .

پاسبان اول‌که از نظر سن بزرگتر از پاسبان دوم و از لحاظ سوابق خدمت براو مزیت داشت در یک لحظه هفت‌تیر خود را از جلد بیرون آورد و مقابل (گراهام) نگاه داشت و گفت فوری پیاده شود ، دستها بالا .

(گراهام) از پشت‌رول فرود آمد و قدمها را برزمین نهاد وتا می‌توانست دستها را راست بالای سرنگاه داشت .

پاسبان اول خطاب به‌همقطار خود گفت تو مواظب این‌دو نفر باش تا وقتی که من به‌وظیفه خود عمل کنم او هم سلاح کمری خود را از جلد بیرون آورد و طوری ایستاد که بتواند (گراهام) و دختر جوان را تحت نظر بگیرد .

پاسبان اول هفت‌تیر را درجلد نهاد ویک جفت دست‌بند از جیب خارج کرد و به (گراهام) نزدیک شد و بعد با یک حرکت‌سریع دست راست او را پائین آورد و وارد حلقه دست‌بند نمودو با دست چپ نیز همین‌کار را کرد بطوری که هردو دست (گراهام) بادستبند بسته شد سپس جیبهای او را تفتیش نمودکه بداند سلاح دارد ولی وی‌سلاح نداشت .

(گراهام) دهان گشود که چیزی بگوید ولی پاسبان اول به‌او امر کرد که ساکت باشد .

(گراهام) سکوت‌نمود پاسبان اول به‌رفیق خودگفت من برای دادن‌گزارش می‌روم ولی تو خوب مواظب این دو نفر باش زیرا با

اشخاص مانند این دو نفر ، باید خیلی محتاط بود .

پاسبان‌دوم با سلاح کمری (گراهام) و زن جوان را تحت‌نظر گرفت و پاسبان اول بطرف اتومبیل خود رفت و گوشی رادیو را برداشت و شروع به‌صحبت کرد .

با اینکه‌وی یک پاسبان ورزیده بشمار می‌آمد بقدری هیجان داشت که نمی‌توانست درست گزارش بدهد .

بعد از اینکه گزارش او تمام شد رئیس وی گفت اینک آنچه را که گفته‌اید تکرار کنید پاسبان آنچه که یکبار گفته بود تکرار نمود و آنگاه قدری گوش فراداد و گوشی را در جای آن نهاد و به پاسبان اول ملحق گردید و گفت رئیس می‌گوید همانجا که هستید باشید و تکان نخورید و به‌چیزی دست نزنید و ماهم اکنون برای شما قوای امدادی خواهیم فرستاد .

زن جوان طوری بیرنگ شده بود که به‌مجسمه‌ای ازگچ شباهت داشت قــدری می‌لرزید خطاب به پاسبان اول گفت آقـا اجازه بدهید که من برای شما توضیح بدهم .

پاسبان گفت خانم متاسفم که نمی‌توانم صحبت شما رابشنوم وشما هم‌حق ندارید صحبت‌کنید تاوقتی‌که مأمورین تحقیق بیایند و پس از آمدن آنها هرقدر که میل داشتید حرف بزنید .

(گراهام)که دو دست او را از پشت بسته بودند گفت آقای پاسبان اگر شما بگذارید که من توضیح بدهم . . .

پاسبان به‌او نهیب زد که ساکت باشد (گراهام) لب‌فروبست و زن جوان را نگریست و با خود گفت افسوس اشکالاتی که بــرای ما پیش‌آمد بیش ازآن است‌که حدس می‌زدم ولی خوشبختانه (کامی) "اسم زن چنین بود " سعی می‌کند خون سردی خود را حفظ نماید

و با اینکه در این وضع نمی‌توان بکلی خونسرد بود مساعی (کامی) برای حفظ متانت درخور تقدیر جلوه می‌نمود.

وقتی که (گراهام) اتومبیل را با سرعت در جاده می‌راند پیش‌بینی می‌کردکه اشکالاتی در پیش خواهد داشت ولی هیچ‌تصور نمی‌نمودکه مشکلات او این طور وخیم شود که او را به‌چشم یک‌قاتل بنگرند و دستهای او را با دست‌بند از عقب ببندند.

بدبختانه مشکلاتی که در آن موقع برای او پیش‌آمده بود در قبال گرفتاریهائی که بعد انتظار او را داشت کوچک جلوه می‌کرد.

چون می‌دانست‌که مسئله اتهام‌قتل موضوعی نیست که پلیس به‌سهولت دست از آن بردارد.

(گراهام) خطاب به (کامی) گفت عزیزم آرام باش.

پاسبان اول که این جمله را شنید گفت: آه...

این‌زن (عزیز) تومی‌باشد حالا می‌فهمم چرا دراین اتومبیل جنازه زن دیگری وجود دارد.

(گراهام) جواب‌نداد چون دریافت‌که جواب‌دادن به‌پاسبان مزبور نتیجه ندارد و وی از عقیده خود راجع به‌او صرفنظر نخواهد کرد.

با اینکه تا شهر هولیوود فاصله‌ای‌زیادنداشتند قوای امدادی پلیس دیر می‌کرد و دستهای (گراهام) براثر فشار دست بند بدرد آمد و چند مرتبه جای دستها را عوض نمود که از درد بکاهـد ولی موءثر واقع نشد و درد رفع نگردید.

تا اینکه صدای سوت اتومبیلهای پلیس و بعد از آن صدای ترمزها آشکار کرد که قوای امدادی پلیس آمده است (گراهام) دید که سه اتومبیل پلیس و در عقب آنها یک آمبولانس رسید و جاده

مزبورکه تا آن‌موقع خلوت‌بود یک‌مرتبه شلوغ‌شد عده‌ای‌از رانندگان اتومبیلـها که از دو سوی می‌آمدند وقتی اجتماع ماشینـهای پلیس و پاسبانـها را دیدند توقف کردند که ببینند چه خبر است .

اما از طرف یکی از آنـها که آمده بودند امری صادر شد و دو پاسبان از پاسبانـهای تازه وارد ، مامور شدندکه ماشینـها را وادارند که به‌راه ادامه بدهند .

تمام کسانی که تازه آمده بودند اطراف اتومبیل (گراهام) ، اتومبیلی‌که (گراهام) پشت رل آن بود ، جمع شدند ولی دوپاسبان اولیه ، کماکان (گراهام) و (کامی) را تحت‌نظر داشتند .

(گراهام) هنوزنمی‌دانست‌که سمت آنهائی‌که آمده‌اندچیست و همینقدر می‌دید که بوسیله چراغ برقهای جیبی خود با دقتی فوق‌العاده اتومبیل مزبور را که جنازه زن درون آن بود موردمعاینه قرار می‌دهند .

یکی ازحضار خواست وارد اتومبیل‌شود ولی شخصی به‌اوگفت دکتر مواظب باشید زیرا ممکن است آثار و علائم از بین برود .

بعد از آن کسانی که آمده بودند شروع به‌معاینه‌ها ومطالعاتی کردند که (گراهام) نه‌درست می‌دید چه می‌کنند و نه‌حال آنرا داشت که بفهمد بچه کار مشغول می‌باشند .

زیرا درد دست نمی‌گذاشت که حواس او جمع باشد .

از بین عده‌ای که آمده بودند دو نفر به (گراهام) نـزدیک شدند یکی از آنـها کوتاه قد و لاغر و دیگری بلند قد و قدری فربه بود ولی (گراهام) فهمید که مرد کوتاه قد نسبت به‌دیگری ریاست دارد .

مرد کوتاه قد خطاب به‌دو پاسبان که تا آن موقع نگهبان

(گراهام) و زن جوان بودند گفت دیگر با شما کاری نداریم و شما می‌توانید بروید و مشغول انجام وظیفه باشید .

آن دو نفر رفتند و (گراهام) و (کامی) با دو تازه وارد باقی ماندند .

مرد کوتاه‌قد گفت من ستوان وعضو اداره جنائی پلیس هستم و او گروهبان و عضو همین اداره است .

مرد متهم گفت من هم (گراهام) می‌باشم و این خانم دوشیزه (کامی) است .

ستوان کوتاه قد و لاغر که سریع صحبت می‌کرد و طرز برخورد او خشن بود بعد از اینکه چند مرتبه نور چراغ برق جیبی خـود را متوجه صورت آن دو نفر کرد پرسید این زن که در اتومبیل افتاده کیست ؟

(گراهام) با سادگی جواب داد او عیال من بود .

یک حیرت بزرگ

ستوان اداره جنائی پلیس درطی خدمت متمادی درشهربانی عادت کرده بود که از هیچ چیز حیرت ننماید معهذا وقتی شنیدکه آن زن عیال (گراهام) می‌باشد طوری حیرت کرد که حدقه‌چشمهای خاکستری رنگ او تنگ شد و سئوال نمود بین شما و دوشیزه (کامی) چه رابطه‌ای وجود دارد؟

(گراهام) گفت ما قصد داریم ازدواج کنیم.

گروهبان بلند قامت و فربه اظهار کرد خیلی مبارک است .
از این گفته که با نیشخند ایراد گردید (گراهام) مرتعش شد وگفت آقایان اگر شما بگذاریدکه من توضیح بدهم این مسئله روشن خواهد شد .
ستوان گفت شما تا حالا بقدرکافی‌توضیح داده‌اید ، واگر صبر نمائید ، بعد توضیحات بیشتر خواهید داد ولی چون بدوا بایـــد بعضی از مسائل روشن شود بکوشید که فقط به‌سئوالات من جواب بدهید .
دختر جوان گفت آقای ستوان این واقعه بقدری عجیب است که اگر جنبه فاجعه نداشت مضحک بود .
ستوان پرسید چگونه مضحک بود ؟
(کامی) گفت برای اینکه صورت ظاهر واقعه تولید سوءظن می‌نماید در صورتی که براستی خیلی . . .
ستوان حرف او را برید و گفت گویا می‌خواهید بگوئید خیلی جالب توجه است ؟
زیرا امشب مردی با سرعت ساعتی یکصد کیلومتر ازاین‌جاده عبورمی‌کند ودوست اوکنارش نشسته وجنازه زن مقتول وی در عقب اتومبیل قرار گرفته ولی هر دو توجهی به‌مقتول ندارند وامشغـــول صحبت خود می‌باشند .
اگر این واقعه در نظر شما جالب توجه می‌باشد در نظر من بسیار عجیب است و حتی در صحنه‌های فیلم‌برداری هولیوود هم چنین واقعه‌ای را بخورد تماشاچیان نمی‌دهند .
دختر جوان با متانت و نزاکت جواب داد آقای ستوان من نخواستم به‌شما بگویم که این واقعه جالب توجه می‌باشد بلکه می‌

خواستم بگویم که صورت ظاهر این قضیه (گراهام) و مرا گناهکار جلوه می‌دهد در صورتیکه از روی واقع اینطور نیست.

ستوان‌گفت من وظیفه‌ای‌دارم‌که باید انجام بدهم وآن‌تحقیق از شما دو نفر است.

بعد خطاب به (گراهام) پرسید آیا شما می‌دانستیدکه زن‌شما کشته شده است؟

(گراهام) گفت‌می‌دانستم‌که دوگلوله به‌اواصابت کرده‌است.

ستوان پرسید چگونه از این موضوع مطلع شدید؟

(گراهام) گفت درهمین جاده به‌این‌موضوع پی‌بردیم وقدری توقف کردیم تا او را ببینیم.

. ستوان گفت زهی بر این شوهر وفادار که با دوست خود در اتومبیل می‌نشیند وبعد توقف می‌کند تا مشاهده نماید زن اوچگونه خواهد مرد و اینها دلائل بزرگ علاقه شوهر نسبت به‌زن می‌باشد.

(گراهام) یک‌مرتبه از جا در رفت و خواست زبان به‌اعتراض بگشاید ولی (کامی) جلوی او را گرفت و گفت عزیزم آرام باش مگر نمی‌فهمی که ستوان قصد دارد تو را به‌خشم درآورد و وادارت کند چیزهائی بگوئی که موافق با حقیقت نیست.

ستوان نظری به‌گروهبان انداخت و گفت‌معلوم می‌شودکه این دو نفر از ریزه‌کاریهای شغل ما آگاه هستند و می‌دانند که مـا برای دریافت اعتراف از متهمین چه می‌کنیم.

آنگاه یک‌مرتبه از (گراهام) پرسید آیا شما زن خود را به‌قتل رسانیدید؟

(گراهام) گفت نه . . .

ستوان گفت پس دوشیزه (کامی) او را به‌قتل رسانیده است.

(گراهام) گفت اینطور نیست و (کامی) گناهی ندارد .
ستوان پرسید پس قاتل زن شما که می‌باشد .
باز (گراهام) گفت من دراین‌خصوص هیچ نوع‌اطلاعی ندارم .
ستوان با تمسخر پرسید آیا ممکن است زن شما خودکشی‌کرده باشد .

(گراهام) گفت زن من از نظر روحیه کسی نبود که خـــود را به‌قتل برساند ولی نمی‌توانم بگویم که وی خودکشی نکرده است .

ستوان گفت ولی من به‌شما می‌گویم‌که اوخودکشی نکرده برای اینکه دوگلوله به‌قلب او زده‌اند وکسی که خودکشی می‌کند قلب‌خود را هدف قرار نمی‌دهد . . . خوب . . . حال بگوئید شما که باسرعت زیاد حرکت می‌کردید با دوست خود کجا می‌رفتید ؟

(گراهام) گفت پاسبانهای شما دیدند که ما بطرف هولیوود می‌رفتیم و منظورمان این بود که بعد از ورود به‌شهر به‌پلیس‌اطلاع بدهیم .

ستوان با استهزاء گفت آفرین ، آفرین ولی من تصوری دیگر می‌کنم وعقیده دارم‌که شما واین خانم ، از این جهت با آن‌سرعت می‌رفتیدکه جنازهٔ این‌زن را درنقطه‌ای پنهان‌کنید یادوربیندازید.

دختر جوان گفت آقای ستوان شما به‌محض اینکه با مابرخورد کردید طوری خصومت را آغاز نمودید که ما هرچه بگوئیم گناهی نداریم بدون فایده است ولی فکر کنید ، اگر ما می‌خواستیم که این جنازه را پنهان‌نمائیم یا دوربیندازیم مگرنمی‌توانستیم ازچاله‌هائی بزرگ‌که درطرفین جاده‌وجود دارد وما از کنار آنهاگذشتیم استفاده نمائیم .

ستوان جواب‌داد شایدشما درآن‌موقع فرصتی بدست‌نیاوردید

که بتوانید جنازه را از اتومبیل خارج کنید و پنهان نمائید و قصد داشتید که‌این تصمیم را نزدیک شهر عملی نمائید.

(کامی) گفت پس حدس من درست بود، وشما حاضر نیستید که حرف ما را بپذیرید؟

ستوان گفت برای اینکه حرف شما قابل قبول نیست وتصدیق کنید که یکی ازشما دو نفر جنازه این زن را در اتومبیل جادادید؟

(گراهام) گفت اینطور نیست و ما اینکار را نکردیم.

ستوان پرسید پس چطورفهمیدیدکه در این‌اتومبیل یک‌جنازه وجود دارد تا بقول خودتان بروید و به‌پلیس اطلاع بدهید.

(گراهام) گفت ما آهسته حرکت می‌کردیم ویک‌مرتبه دوشیزه (کامی) حس کرد که از اتومبیل بوی عطری به‌مشام می‌رسد که عطر او نیست آنوقت به‌شوخی اظهار کرد نکند زنی دیگر را در اتومبیل نشانیده باشی.

من هم به‌شوخی جواب‌دادم ممکن است‌که برگردی ونگاه کنی و ببینی که آیا زن دیگر هست یا نه؟

وقتی او برگشت چشمش به‌جنازه‌زن افتاد و به‌این ترتیب ما این جنازه را در اتومبیل دیدیم.

ستوان گفت به‌به... براستی‌که خیلی ازدیدن جنازه حیرت کردید؟

(گراهام) گفت بلی آقا ما از دیدن این جنازه بسیار حیرت کردیم و فوری اتومبیل را نگاه داشتیم.

هنوزنمی‌دانستیم‌که وی‌مرده، بلکه تصورمی‌نمودیم‌که بخواب رفته، اما بعد از اینکه پیاده شدیم و با دقت او رادیدیم فهمیدیم فوت کرده و تصمیم گرفتیم با سرعت خود را به‌شهر برسانیم و به

پلیس اطلاع بدهیم زیرا ، در این جاده بطوریکه می‌دانید تلفـون وجود ندارد که ما بوسیله تلفون پلیس را از این واقعه مطلع کنیم . موقعی که ما بطرف شهر می‌رفتیم دو نفر از پاسبانها با اتومبیل رسیدند و به‌ما ایست دادند و یکی از آنها به‌من نزدیک شد وگفت چرا با سرعت می‌روید .

من خواستم به‌او بگویم که مجبور بودیم با سرعت برویم تا به‌پلیس اطلاع بدهم ولی دراین موقع رفیق او ، در داخل اتومبیل جنازه زنم را دید و ازاین‌لحظه به‌بعد هیچ یک از آن‌دو ، بمااجازه صحبت‌کردن را ندادند وتا می‌خواستیم حرف‌بزنیم می‌گفتید ساکت باشید .

ستوان گفت آنها حق داشتند که به‌شما گفتند ساکت باشید زیرا اگر حرف می‌زدید مجبور بودند که این مهملات را که بما گفتید گوش کنند .

آنگاه‌ستوان ، آن‌دونفر را بطرف‌اتومبیل‌خود بردو به‌گروهبان گفت تو با (گراهام) عقب اتومبیل بنشین و من با (کامی) جلوی ماشین می‌نشینیم زیرا چون‌تحقیق ما طولانی خواهد شد بهتراینکه نشسته و با وضعی راحت صحبت کنیم .

(گراهام) گفت ولی من‌نمی‌توانم با این‌دست‌بندهاکه‌ازعقب دست مرا بسته راحت باشیم .

ستوان گفت متاسفانه ما نمی‌توانیم‌که دستهای شما رابگشائیم برای اینکه تا دلیل بی‌گناهی شما بدست نیاید شما درنظر ما قاتل هستید و مجبوریم که احتیاط کنیم .

(کامی) که جلوی‌اتومبیل‌کنار ستوان نشسته بود سیگاری‌آتش زد و برگشت وسیگار را وسط لبهای (گراهام) گذاشت وگفت بکش .

(گراهام) چند نفس به‌سیگار زد و وقتی او سیگار می‌کشید (کامی) به‌وی تبسم می‌نمود ولی نه از روی خوشحالی بلکه برای اینکه به (گراهام) بفهماند که نباید خون سردی خود را از دست بدهد و تاکنون به‌سئوالات ستوان جواب درست داده‌اند و دیگر اینکه دختر جوان با این تبسم می‌خواست به (گراهام) بهفماند که او را دوست می‌دارد.

ستوان صبر کرد تا اینکه (گراهام) نیمی از سیگار را بکشد و بعد گفت:

ما بوسیله رادیوهای‌خود راجع به‌اتومبیل‌شما، تحقیق کردیم و معلوم شد که این اتومبیل به‌شما تعلق دارد و حالا موقعی است‌که شما راجع به‌هویت خود وهم‌چنین سوابق‌زندگی، به‌اختصارتوضیح بدهید.

یک تحقیق

چون اولین مرتبه بودکه (گراهام) خود را با مأمورین تحقیق پلیس روبرو می‌دید ومی‌دانست که آنها در کار خود استاد هستند وبرحسب عادت هرگفته را باسوءظن تلقی می‌کنند، اضطراب داشت خاصه آنکه می‌دانست توضیحاتی‌که وی می‌دهد بجای اینکه ازسوءظن پلیس بکاهد، بیشتر آن بدگمانی را تقویت می‌نماید و چنین‌گفت:

در جنگ جهانی گذشته من سرباز بودم و در جبهه اقیانوس

ساکن با ژاپونیها می‌جنگیدم و در جنگ به‌من درجه‌دادند وسروان شـدم .

قبل از اینکه به‌جبهه جنگ بروم با زنی که بعد عیال من شد آشنا بودم وپس از خاتمه جنگ ومراجعت من به‌امریکا در پائیزسال ۱۹۴۵ من و او ، ازدواج کردیم ولی هنوز شش ماه از زناشوئـی ما نگذشته متوجه گـردیدیم که ما بـرای زنـدگی کردن با هم آفریده نشده‌ایم .

ستوان پرسید چگونه دراین‌مدت‌کم شما متوجه شدیدکه برای زندگی کردن با یکدیگر آفریده نشده‌اید ؟

(گراهام) گفت برای اینکه ما با هم هیچگونه توافق اخـلاقی نداشتیم و زندگی برایمان مشکل بود .

ستوان گفت بعد چه کردید ؟

(گراهام) گفت من تا آنجا که ممکن بود سعی نمودم که این وضع اصلاح شود و تصور می‌کنم که زنم هم می‌کوشید عادات خود را ترک نماید ولی نمی‌توانست .

ستوان گفت شما برای چه با زنی این چنین ازدواج کردید ؟

(گراهام) گفت روزی‌که او راشناختم اینطور نبود یا اگر بود، این عادات در وی قوت نداشت و من نمی‌فهمیدم و بعد ، بر اثر جنگ ، مدت چهار سال من از امریکا دور بودم ، و نمی‌دانم دراین مدت او چه می‌کرد ولی پس از ازدواج به‌عیوب اخلاقی اوپی‌بردم .

ستوان پرسید وقتی که شما زن گرفتید آیا پول داشتید ؟

(گراهام) گفت من تمام حقوقی را که در سنوات جنگ گرفته بودم پس‌انداز کردم زیرا سرباز ، درمیدان جنگ خرج ندارد وبعد ازمراجعت به‌امریکا دارای چند هزار دلار پول بودم و سپس بعنوان

رئیس شعبه وارد کارخانه اتومبیل سازی (لامبرت) شدم[1].
ستوان پرسید امروز مدیر این موءسسه کیست؟
(گراهام) با اشاره چشم (کامی) را نشان داد و گفت مدیر این موءسسه دوشیزه (کامی ـ لامبرت) است.
ستوان حیرت زده دختر جوان را نگریست و گفت آیا راست می‌گوید؟ آیا شما مدیر موءسسه اتومبیل سازی (لامبرت) هستید؟
(کامی) گفت و این موءسسه از پدرم به‌من به‌ارث رسید ونظر به‌اینکه ما احتیاج به‌یک‌رئیس شعبه داشتیم و (گراهام) هم‌مهندس قابلی می‌باشد او را استخدام کردیم.
ستوان گفت چطور شد که شما، درست هنگامی که او ازدواج کرد، وی را استخدام نمودید؟
(کامی) گفت آقای ستوان ازدواج او، هیچ مربوط به‌استخدام وی در موءسسه ما نبود بلکه چیز دیگر سبب شد که ما و او، با این استخدام موافقت کنیم.
ستوان پرسید آن چیز چیست؟
(کامی) گفت‌که (لامبرت) مشغول‌مطالعه برای‌یک‌اختراع بود.
گروهبان خنده‌کنان گفت واقعاً " اختراعی بزرگ کرده‌ونتیجه او را ما امشب می‌بینیم.
ولی بعد از اینکه ستوان نظر تندی به‌گروهبان انداخت او از خنده باز ایستاد.

۱ـ نویسنده می‌گوید‌که این کارخانه یکی از موءسسات اتومبیل‌سازی معروف می‌باشد ولی چون در نوول‌ها نباید اسم اشخاص وموءسسات را برد لذا نام آن را تغییر داده است. (مترجم)

(کامی) بدون‌اینکه به‌خنده گروهبان اعتناءکند گفت او برای ادامه مطالعه در اختراع خود محتاج لابراتوار بود و ما هم به یک مهندس لایق احتیاج داشتیم و چون موافقت کردیم‌که یک‌لابراتوار خصوصی در کارخانه، در دسترس او بگذاریم، او موافقت نمود که در موءسسه ما بکار مشغول شود.

گروهبان‌گفت ستوان، حیف که شما نمی‌گذارید که من صحبت کنم‌وگرنه راجع به‌این اختراع باز چیزی می‌گفتم.

(گراهام) گفت آیا واقعا" شما این نوع شوخی ها را ضروری می‌دانید.

گروهبان گفت،من نمی‌خواهم شوخی‌کنم بلکه بخودی خود از دهانم خارج می‌شود.

(کامی) خطاب به (گراهام) گفت: همانطورکه بتوتذکر دادم منظور آنها این است که تو را بر سرخشم بیاورند تا اینکه چیزی را که میل نداری بگوئی برزبان بیاوری.

گروهبان گفت این دختر جوان راست می‌گوید و وظیفه‌ما این است‌که متهمین را به‌خشم بیاوریم تا چیزی راکه میل ندارند بگویند افشاء کنند اما چون شما به‌حیله ما پی‌برده‌اید دیگر مانوز ما، در شما اثر ندارد، بسیار خوب، می‌گفتید که استخدام (گراهام) در موءسسه‌شما، فقط دارای‌جنبه‌بازرگانی‌بود وشما اتومبیل می‌فروختید واو هم اختراع می‌کرد و در خلال این احوال (گراهام) و زن او با یکدیگر اختلاف داشتند و زندگی خانوادگی آنها انتظام نداشت، بعد چه شد؟

(گراهام) که دیدگروهبان دست ازتمسخربرنمی‌دارد به‌دختر جوان گفت آیا باید به‌اظهارات خود ادامه بدهم یا نه؟

(کامی) گفت بلی ادامه بده برای اینکه اظهارات تو، مفید است.

(گراهام) گفت وقتی دانستیم‌که نمی‌توانیم باهم‌زندگی‌کنیم من و زنم، موافقت‌نمودیم‌که ازهم‌جدا شویم و ازدادگاه درخواست طلاق کردیم.

ستوان پرسید در کجا درخواست طلاق کردید؟

(گراهام) گفت در همین‌جا.

ستوان سوءال کرد بعد چه شد؟

(گراهام) گفت بعدازاینکه من‌درخواست‌طلاق نمودم دادگاه صدوررای طلاق را موکول به‌سال بعد کرد و در خلال این مدت من و زنم، اموال خود را تقسیم نمودیم بدین ترتیب که اثاث خانه را او برداشت و جواز اختراعات من هم برای من ماند.

ستوان‌گفت آیا شما موقعی که متأهل بودید اختراعات مزبور را کردید.

(گراهام) گفت بلی آقا و درصورتی‌که طلاق انجام‌نمی‌گرفت، درآمد حاصل از اختراعات من طبق قانون، عاید ما دو نفر، یعنی شوهر و زن می‌شد.

باید بگویم که من چند چیز اختراع کرده‌ام که یکی از آنها جالب‌توجه است ولی‌چون مسائل فنی تولیدکسالت می‌نماید ازذکر آنها خودداری می‌کنم.

ستوان گفت آقا، من مخصوصا" علاقه دارم که بدانم شما چه اختراع کرده‌اید و مسائل فنی مورد توجه ما می‌باشد.

(گراهام) گفت من‌یک‌موتور جت برای‌اتومبیل اختراع‌کرده‌ام و شخصی راجع به‌این اختراع در نیویورک با یکی از کارخانه‌های

صنعتی مذاکره کرد تا اینکه از اختراع بهصورت بازرگانی استفاده شود ولی من امیدوار نبودم که کارخانهء مزبور حاضر شود اختراع مراازنظربازرگانی مورداستفاده‌قراربدهدواتومبیل‌جت بسازد...

ستوان پرسید بعد چه شد؟

(گراهام) گفت زن من که مثل خود من در انتظار دریافت حکم طلاق بود پیش ازمن، از این‌موضوع اطلاع داشت ومی‌دانست که حاضرشده‌اند اختراع مرا بکارببندند واتومبیل‌های جت را وارد بازار کنند.

من‌که ازاین‌مسئله بی‌اطلاع بودم یک روز دیدم که زنم بخانه من آمد و گفت که بیمار است و جائی ندارد که در آنجا استراحت کند و از من درخواست نمود که چند روز در خانه من بماند تااینکه حالش بجا بیاید.

من که هیچ نمی‌دانستم منظور آن زن چیست از روی ترحم درخواست وی را پذیرفتم زیراحضرت‌مسیح می‌گوید وقتی بی‌پناهی به‌خانه شما روآورد، او را ناامید نکنید و او، بالاخره روزی زن من بود.

مدت توقف او در خانه من بیش از دو سه هفته طول نکشیدو سپس‌خود وی رفت ولی‌یک‌وقت من‌متوجه‌شدم‌که اویک‌ورقه‌استشهاد تهیه کرده، و برای دادگاه فرستاده، و در آن گفته چون در خانه من زندگی می‌کند، لذا دادگاه باید درخواست طلاق را از جریان خارج نماید زیرا شمامی‌دانید زن وشوهری‌که درخواست طلاق‌کرده، از یکدیگر جدا شده‌اند، وقتی آشتی کنند و در یک خانه زندگی نمایند از نظر قانونی زن و شوهر بشمار می‌آیند و دادگاه طبق درخواست آنها پرونده طلاق را از جریان خارج می‌نماید.

من و زنم آشتی نکرده بودیم ونمی‌خواستیم آشتی‌کنیم چون من یقین داشتم که نخواهم توانست با وی زندگی نمایم و او هـم می‌دانست که قادر به‌زندگی کردن با من نیست .

اما عده‌ای دیده بودندکه وی درمنزل من بسرمی‌برد وگواهی دادند که او ساکن خانه من می‌باشد ولذا به‌حکم قانون ما یک زن‌و شوهرآشتی کرده محسـوب می‌شـدیم و درخواست طـلاق لغـو می‌گردید . من به‌محض اینکه از این مانور مطلع شدم فهمیدم‌که زن سابق من ، قصدی دارد و بدون جهت متوسل به‌این حیله نشده تا اینکه‌مطلع شدم‌که حاضرشده‌اند اختراع مرا برای ساختمان اتومبیل جت خریداری نمایند وازنظر بازرگانی مورد استفاده قرار بدهند .

زن‌سابق من که زودتر از این موضوع مطلع شده بود بی آنکه مرا مطلع کند متوسل به‌این خدعه شد که زوجهٔ قانونی من است تا از حقی که بابت این اختراع به‌من می‌رسد استفاده کند .

ستوان گفت زن سابق شما چقدر استفاده می‌کرد ؟

(گـراهام) گفت مؤسسه‌ای که اختراع مرا خرید یکصدهزار دلار نقد به‌من می‌دهد که نصف آن به زن سابق من می‌رسید . و چـون از هر هزار اتومبـیل که بفروش بـرسد ، پس از فروش یک کمیسیون به‌من می‌دهند نصف این‌کمیسیون هم عاید او می‌گردید .

ستوان گفت مبلغی‌که از این‌راه به‌زن شمامی‌رسید جالب‌توجه بود.وشما حق داشتیدکه براثر از دست‌دادن این مبلغ آنـهم به‌نفع زنی که می‌دانستید برای همیشه از شر او آسوده شده‌اید خشمگین گردید .

(گراهام) گفت بلی من خشمگین شدم ولی نه بقدری که آن زن را به‌قتل برسانم .

ستوان روی خود را بطرف (کامی) کرد و گفت: مــادموازل، من تصور می‌کنم که شما هم از این واقعه خشمگین شدید زیرا حق اختراع (گراهام) و کمیسیون او می‌باید به‌شما که می‌خواستید زن او بشوید برسد در صورتی که مشاهده می‌کـردید که یک زن دیگـر این پول را از شما خواهد گرفت.

(کامی) گفت آقای‌ستوان می‌توانم به‌شما بگویم که پنجاه‌هزار دلار برای‌من مبلغی نیست‌که مرا وادار کند درصدد قتل‌کسی برآیم.

ستوان گفت با اینکه این وجه برای شما ارزش نــدارد شما از لحاظ دیگر از زوجه سابق (گراهام) ناراحت بودید زیرا چــون او دوباره زن قانونی (گراهام) شد، شوهرش اجبار داشت برای‌مرتبه دوم درخواست طلاق نماید و باز صدور رای طلاق یکسال به‌تأخیر می‌افتاد و شما باید دوازده ماه صبر کنید که بتوانید زن اوبشوید.

(کامی) گفت راست است و من از این موضوع دلتنگ بودم.

ستوان پرسید آیا شما هرگز با این زن‌دعوا کردید؟

(کامی) گفت بـهیچوجه و من می‌کوشیدم که با این زن روبرو نشوم.

ستوان پرسید آیا نسبت به‌شما رشک می‌برد؟

(کامی) گفت تصورنمی‌کنم که او نسبت به‌من رشک‌می‌بردبرای اینکه خودش می‌گفت که از زندگی با (گراهام) سیر شده و از وی نفرت دارد و اهمیت نمی‌دهد که او با زنی دیگر زندگی نماید.

ستوان پرسید شما وقتی فـهمیدید این زن به‌خانه (گراهام) رفته و دو سه هفته در خانه او بوده آیا خشمگین شدید؟

(کامی) گفت چون من یقین داشتم که (گراهام) از او متنفر است وفقط‌از روی ترحم وی را به‌خانه‌خود راه‌نداده خشمگین‌نشدم

اما وقتی دانستم‌که این زن بیمار وبدون سرپناه نبوده و برای اینکه (گراهام) را فریب بدهد متوسل به‌این نیرنگ شده برای (گراهام) نه خودم متأثر گردیدم .

ستوان گفت مادموازل تصدیق کنید که مرگ این‌زن به‌نفع شما تمام شد برای اینکه امروز هیچ مانع جهت ازدواج شما با (گراهام) وجود ندارد .

(کامی) فرصت‌نکرد جواب‌بدهد زیرا (گراهام) چنین‌گفت: آقای‌ستوان ، چون‌شما اصرار داریدکه‌از هرقرینه برای تقویت‌اتهام وارده برما استفاده کنید اجازه بدهید که قرینه‌ای دیگر به‌شما ارائه بدهم .

زن سابق من هنگامی‌که هنوز ازمن طلاق نگرفته بود وصیت‌ـ نامه‌ای نوشت که اگر به‌جهتی و مثلا" برحسب تصادف بمیرد هرچه دارد به‌من برسد وفکر نمی‌کنم وصیت‌نامه خود را تغییرداده باشد ، این وصیت‌نامه به‌همان شکل موجود است .

ستوان گفت از این قرار برطبق این وصیت‌نامه زن شما هرچه بابت حق اختراع از شما دریافت می‌کرد به‌شما می‌رسید .

(گراهام) گفت همینطور است .

ستوان‌گفت پس مرگ زن‌شما علاوه‌براینکه شما راجهت ازدواج با این خانم آزاد می‌کرد خسارت شما را هم جبران می‌نمود و سود شما اقتضا داشت که وی بمیرد .

(گراهام) گفت من نمیخواستم زن سابق من بمیرد ولی چون وی این وصیت‌نامه‌را نوشته هرچه دارد بعد از مرگ او بمن خواهد رسید واگربخواهید چون زن من‌مرده مرا گناهکار بدانید باید ورثه تمام کسانی را که فوت می‌کنند قاتل بدانید .

ستوان‌گفت (گراهام من نمیخواهم‌که شما را قاتل بدانم ولی مجبورم وظیفهٔ خود را انجام بدهم و وقتی قتلی وقوع یافت مـن باید کشف‌کنم قاتل کیست و اگر شما با مادموازل (لامبرت) بیگناه باشید کسی با شما کاری ندارد .

(لامبرت) خطاب به (گراهام) گفت ولی من یقین دارم که‌او تصور میکند ما این زن را به‌قتل رسانیده‌ایم .

ستوان‌گفت مادموازل ،من چون‌نمیتوانستم دروغ بگویم ، تذکر میدهم که نسبت به‌یکی از شما یا هردو ظنین هستم .

ستوان‌آنگاه‌خطاب بدختر جوان گفت چون ممکن است‌که این کار یکی از شما یا هردو کرده باشید آیا امشب با هم بودید یـا از یکدیگر جدا شدید . (کامی) گفت امشب در تمام ساعات ما با هم بودیم .

ستوان پرسید در کجا بودید ؟

دختر جوان گفت در رستوران نخل ، همان رستوران‌که‌درخت های خرمای بزرگ دارد .

گروهبان که چند دقیقه‌ای سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت اظهار کرد رستوران نخل مرکز تبهکاران است .

(گراهام) که نمیـخواست با گروهبان صحبت کند از ستوان رسید چه می‌گوید ؟

ستوان گفت او اظهار می‌نماید که این‌رستوران مرکز تبهکاران است و درست هم میگوید برای اینکه رستوران نخل پاتوق عده‌ای از اشرار و تبهکاران از جمله (بوک) میباشد .

(گراهام) وقتی اسم (بوک) را شنید تکانی خورد بطوری که ستوان از او پرسید مگر شما این مرد را می‌شناسید ؟

(گراهام)گفت آری ، من اورا دیده‌ام و چیزهائی راجع به‌وی بگوشم رسیده است و از این گذشته . . .

ستوان پرسید چه میخواهید بگوئید .

(گراهام) گفت وقتی زنم از من طلاق گرفت و منتظر حـکم دادگاه بود می‌گفتند که با (بوک) سلام‌و علیکی دارد .

گروهبان ندائی برآورد وگفت بسیار خوب . . . . اگر ما قدری صبر کنیم همهٔ نکات تاریک روشن میشود .

ستوان هم که از این گفته حیرت کرده بود پرسید آقا چطـور شد زن‌شما بامردی ازتیپ (بوک) طرح‌دوستی ریخت وبا او دوســت شـد ؟

(گراهام) گفت وقتی زن من با این مرد دوست گردید زن‌من نبود و اختیار خود را داشت و میتوانست با هرکس که میل دارد دوست شود از این گذشته زن سابق من از زنهائی محسوب میشدکه با تبهکاران دوست میشد .

ستوان‌گفت از این‌قرار زن شما برای این طلاق گرفت‌که‌بتواند با (بوک) زندگی کند .

(گراهام) گفت من از این موضوع اطلاع ندارم چون وقتی‌آن زن ازمن طلاق‌گرفت علاقه نداشتم بدانم کجا میرود و با که زندگی میکند و بطور افواهی شنیدم که با (بوک) دوست شده است .

ستوان پرسید شما گفتید امشب در رستوران نخل بودید . . . برای‌چه این‌جا را انتخاب کردید ؟

(گراهام) گفت ما تا این ساعت که شمـا گفتید آنجا مرکــز تبهـکاران است از این موضوع اطلاع نداشتیم و چون می‌دانستیم غذائی خوب‌دارد و برای‌تفریح جائی مناسب و راحت است به‌آن

رستوران می‌رفتیم .

ستوان پرسید آیا امشب در آنجا کسانی را دیدید که آنها را بشناسید .

(گراهام) گفت بلی ما امشب در رستوران نخل (بوک) وزن سابق خودم را دیدم .

ستوان گفت لابد زن سابق شما با (بوک) بود ؟

(گراهام) گفت نه ، (زلیخا) زن سابق من با او نبود و ما مشاهده کردیم که وی با زنی دیگر که دارای موهای انبوه طلائی بود صرف شام میکند .

ستوان سئوال‌کرد آیا آن زن بلند قامت از تیپ زنهائی که آرتیست کاباره‌ها هستند ، نبود ؟ . . .

ــ آیا چشمهای سبز و لباس قرمز نداشت ؟ . . . آیا اندام او قدری فربه و خیلی زیبا نبود ؟

(کامی) گفت چرا آقای‌ستوان ، او همان بود که شما میگوئید .

ستوان خطاب به گروهبان گفت آیا تو این زن را می‌شناسی ؟

گروهبان گفت این زن مدتی است آشنای (بوک) بود و با او بهم زد شاید براثر اینکه خانم (گراهام) دوست (بوک) شد بین آنها اختلاف بوجودآمد اما اخیرا" (بوک) و این زن آشتی کردند و باز با هم دیده میشوند .

دراین‌موقع شخصی به‌اتومبیل نزدیک‌شد و ستوان را صدازد .

ستوان محبوسین خود را به‌گروهبان سپرد و از ماشین خارج گردید و رفت و به‌عده‌ای که اطراف اتومبیل (گراهام) ، (اتومبیل حامل جنازه) بودند ملحق گردید .

پس از رفتن او گروهبان گفت ستوان برای تحقیق از متهمین

نظیر ندارد و در کار خود قهرمان است .

(گراهام) و (کامی) جواب ندادند و گروهبان گفت ستوان کسی‌است که تا حقیقت را کشف نکند آرام نمیگیرد و بهتر اینکه دیگران ، بدون اینکه خود را معطل کنند حقیقت را به‌او بگویند .

(کامی)گفت آقای‌گروهبان آیا شما این حرف را برای‌خودتان میزنید یا برای ما . . . آیامیخواهید خودتان را قائل به‌نبوغ‌ستوان بکنید یا ما را؟

گروهبان گفت من مدتی است که قائل به‌نبوغ ستوان هستم و این حرف را برای این میزنم که شما حقیقت را بگوئید .

(گراهام) گفت ما حقیقت را بشما میگوئیم ولی متاسفانه شما باور نمی‌نمائید .

گروهبان جواب‌داد آقای من شما در این وقت شب با دوست کوچولوی خودتان درحالی‌که جنازه زن مقتول شما درون اتومبیل است ، روی این‌جاده مشغول حرکت‌بودید و بطورقطع خیال‌داشتید وگرنه با این وضع ، از اینجا عبور نمی‌نمودید و آنوقت میخواهید که مردم حرف شما را باور کنند و قبول نمایند که جنازه زن شما از آسمان در اتومبیل شما افتاده و شما هیچ از این موضوع اطلاع نداشتید .

ستوان در این وقت برگشت و به‌همکار خود گفت باید این‌دو نفر را به‌کلانتری برد و بعد از ورود به‌کلانتری دست بند (گراهام) را بازخواهیم کرد .

گروهبان پرسید اتومبیل حامل جنازه چطور می‌شود .

ستوان جواب داد که مامورین اداره ما اتومبیل حامل جنازه را با خود بشهر خواهندبود زیرا دراتومبیل‌چیزهائی‌پیداکرده‌اند

که از نظر کشف قاتل اهمیت دارد .

بعدازاین حرف ستوان تبسمی به (کامی)کرد وگفت مادموازل تصور نکنید که فقط شما در کارخانه خود لابراتوار و متخصص‌دارید. ما هم در اداره‌جنائی پلیس دارای‌کارشناسانی هستیم‌که‌درلابراتوار جزئی‌ترین‌چیزها را مورد معاینه قرار میدهند و اغلب همین چیز- های جزئی سبب می‌شود که قاتل بدام بیفتد .

بعد ستوان به (گراهام) گفت که از عقب اتومبیل جلو بیاید و درکنار وی بنشیند وخود ستوان پشت رول قرارگرفت و (کامی) در عقب اتومبیل کنار گروهبان نشست و براه افتادند .

(گراهام) دیگر درد دست را احساس نمی‌نمود وتصور میکرد که دست او از شانه تا مچ مفلوج گردیده است .

درحالی‌که‌اتومبیل بطرف هولیوود می‌رفت ستوان به‌تحقیق ادامه داد و گفت :

بطوری که من فهمیده‌ام امشب در رستوران نخل یک اجتماع جالب توجه بوجودآمده بود زیرا علاوه برشما (گراهام) ، ودوشیزه (لابرت بوک) ودوست او (زلیخا) زن سابق شما آنجا بودند ولابد چندنفردیگر هم حضورداشته‌اند که من‌گفته‌ام راجع به‌آنها تحقیق کنندواینک ازشما می‌پرسم آیا غیر ازکسانی که‌اسم بردید ،دیگری را هم درآن رستوران می‌شناختید .

(گراهام) گفت نه . اما (کامی) از عقب اتومبیل سر را جلو آورد وگفت یک نفر دیگر هم در رستوران بود و او برادر من است .

ستوان گفت آیا برادر شما هم در رستوران حضور داشت ؟

(کامی) گفت بلی و برادر من یک جوان نوزده ساله ومحصل دانشگاه است .

ستوان پرسید آیا برادر شما نسبت به‌شما علاقه دارد؟

(کامی) جواب داد از بین همهٔ افراد خانواده ما. فقط دو نفر باقی مانده‌ایم و بهمین جهت یکدیگر را دوست میداریم.

ستوان پرسید آیا شما و برادرتان در یک خانه زندگی میکنید

(کامی) گفت نه. برادرمن با دونفر ازرفقای دانشگاهی‌خود نزدیک دانشگاه زندگی میکند.

ستوان پرسید:

برای‌چه‌برادرشما به‌رستوران نخل آمد؟

(کامی) گفت برادرم میدانست که امشب، من و (گراهام) درآنجا شام میخوریم و چون برحسب تصادف اتوبوس‌کوچک او مقابل رستوران از حرکت بازماند وارد رستوران شد که قدری از من پول دریافت کند.

ستوان گفت وقتی که برادر شما در رستوران بود، آیا واقعهٔ غیرعادی اتفاق نیفتاد؟

(کامی) بقدر یک لحظه در ادای جواب تردید کرد و ستوان گفت مادموازل بهتر این‌است که‌شما از ذکر حقیقت فروگذاری‌نکنید زیرا هرچه‌زودتر حقیقت ابرازشود برای شما، و ما مفیدتر می‌باشد.

(کامی) نظری به (گراهام) انداخت که شاید با او مشورت نماید اما (گراهام) بکلی پریشان بود و نمی‌توانست خونسردی‌خود را حفظ کند.

انسان هرقدر متین‌باشد، وقتی گرفتارآن وضع شد و دودست او را از عقب بستند و دو مامور پلیس، از دو طرف او را مورد حمله قرار دادند که اعتراف از وی بگیرند نمیتوانددارای حواس جمع باشد.

(گراهام) میخواست به (کامی) کمک نماید اما میدیدکه کمکی از او ساخته نیست فقط خوشوقت بود که (کامی) از او متین‌تر است و توانسته بهتر خودرا حفظ نماید ونیز مسرور بود که توانسته‌قوطی سیگار طلارا به (کامی) بدهد ودختر جوان آنرا درکیف خودنهاد.

چون (زلیخا) مرده بود هیچکس نمی‌دانست که این قوطـی سیگار در رستوران‌نخل، مقابل او و (کامی) بود و (زلیخا) وقتی به‌میز آنها نزدیک شد و قوطی مزبور را دید آنرا برداشت و برد، اما وقتی‌او، جنازه (زلیخا) را دراتومبیل‌خود کشف‌کرد خوشبختانه قوطی سیگار را از تصرف (زلیخا) خارج نمود و به (کامی) داد.

(گراهام) میدانست لزومی نداردکه مسئله قوطی سیگاررا به پلیس بگوید زیرا سوء ظن پلیس را که بقدر کافی علیه آنها ظنیـن است قوی‌تر می‌کند.

(کامی) که گفتیم لحظه‌ای در جواب ستوان تردید کرده بود گفت آقای‌ستوان بگذارید وقایع امشب را من‌از اول شروع‌کنم تااینکه شما از جریان رستوران نخل مستحضر شوید.

امشب در ساعت ۹ بعد از ظهر برستوران رسیدیم و میزی را انتخاب کردیم و نشستیم و دستور دادیم برای ما کاکتیل بیاورند تا شام ما حاضر شود.

مقارن ساعت ۹ و بیست دقیقه چشم ما به (زلیخا) افتاد که مقابل بارنشسته بود.

ستـوان پرسید آیا کسی هم با او بود یا نه؟

(کامی) گفت درآنموقع من او را تنـها دیدم ولی از وضع (زلیخا) احساس‌کردم که زیادتر ازمعمول، نوشابه خورده است.

من چون دیدم آن زن تقریبا" کسل می‌باشد باخود گفتم ای

کاش ما را نبیند و بطرف ما نیاید .

مقارن ساعت ۹ ونیم (زلیخا) از مقابل بار برخاست وبطرف میزی ، واقع در یک گوشه ، که زن و مردی پشت آن نشسته بودنـد رفت و من تصور می‌کنم که آنمرد (بوک) بود و از این جهت‌می‌ـ گویم (تصورمی‌کنم)که بیش از یک‌مرتبه ، (بوک) را ندیدم و درست او را نمی‌شناختم .

زنی‌که با (بوک) پشت میز قرار داشت ، دارای وضع وقیافه‌ای مخصوص و خلاصه همان زن بود که اکنون شما راجع به‌وی صحبت کردید .

وقتی (زلیخا) پشت آن میز نشست من متوجه شدم که وی با آن مرد (بوک) مشاجره می‌کند ولی بواسطهٔ بعد فاصله نمی‌شنیدم چه می‌گویند تااینکه زن مزبوربرخاست و رفت و (زلیخا) بجا ماند .

ستوان پرسید آن زن کجا رفت ؟

(کامی) گفت بطرف عقب رستوران راه افتاد اما نمی‌توانـم به‌تحقیق بگویم کجا رفت .

ستوان پرسید بعد چه شد ؟

(کامی) گفت بعد از رفتن آن زن ، (زلیخا) و (بوک)کماکان با یکدیگر مشاجره کردند ، بطوری که (بوک) برخاست و بطرف‌درب خروجی رستوران رفت اما من نتوانستم بفهمم‌که آیا خارج‌شد یا نه ؟

ستوان سئوال کرد بعد چه دیدید ؟

(کامی) گفت بعد (زلیخا) که تعادل خود را از دست داده بود ، ما را دید .

ستوان پرسید آیا (زلیخا) همیشه نامتعادل میشد یا آنشب بطور استثنائی تعادلش بهم خورده بود ؟

(گراهام) گفت زن سابق من خیلی بداخلاق بود . . .
ستوان‌گفت خوب . . . مادموازل (لامبرت) ادامه بدهید .
(کامی) گفت (زلیخا) بعد از اینکه ما را دید بطرف میــز ما آمد . . . . من و (گراهام) از آمدن او خیلی ناراحت شدیم خاصـه آنکه انتظارنداشتیم اورا درآن رستوران‌ببینیم . متاسفانه (زلیخا) که براثر مشاجره با (بوک) خیلی متغیر بود با ما شروع بجدال‌کرد.
ستوان پرسید چه می‌گفت ؟
(کامی) جواب‌داد معلوم‌است حرفهائی‌که زنی مثل (زلیخا)، در این موقع می‌گوید از چه نوع است و وقتی دید که من با شوهــر سابق او شام میخورم شروع به‌فحاشی نمود .
گروهبان گفت اگر من با یک زن بیگانه صرف شام می‌کردم و زن من سر رسید یقین دارم که روزگارم را سیاه می‌کرد و حق هم با او بود .
(کامی)گفت زن‌شما غیراز (زلیخا)است ، برای‌اینکه (زلیخا) زن مطلقهٔ (گراهام) بود و با زن قانونی او خیلی فرق داشت . . . اگر او خود را زن (گراهام) می‌دانست چگونه به‌خویش اجازه‌میداد که با (بوک) دوست شود .
ستوان گفت مادموازل . . . ادامه بدهید . . . بعد چه شد ؟
(کامی)گفت چون (زلیخا) رسوائی‌میکرد (گراهام) بمن‌گفت که قدری دورشوم تااینکه (زلیخا) برود و ما را آسوده بگذارد ومن برخاستم و به‌سالون دیگر ، سالون قهوه‌خوری رستوران رفتم .
ستوان گفت آیا در آنجا با آشنائی برخورد کردید ؟
(کامی) گفت نه . . .
ستوان‌پرسید آیا توقف‌شما در سالون قهوه‌خوری طولانی‌شد ؟

(کامی) گفت بلی ستوان.
گفت آیا می‌توانید ثابت کنید که مدتی طولانی در سالـون قهوه‌خوری بودید؟
(کامی) گفت آیا ثبوت این موضوع لزوم دارد؟
ستوان گفت از نظر قانونی شما مجبور نیستید که این موضوع را ثابت کنید ولی اگر ثابت شود برای شما بـهتر است.
بعد ستوان روی خود را بطرف (گراهام) کرد و پرسید وقتی مادموازل (لامبرت) رفت و شما با (زلیخا) تنـها ماندید چه‌شد؟
(گراهام)گفت من به(زلیخا) گفتم پی کار خود برود و ما را آسوده‌بگذارد.
ستوان پرسید آیا علیه او خشمگین بودید؟
(گراهام) گفت بدیهی است.
ستوان پرسید لابد او هم نهسبت به‌شما خشمگین بود.
(گراهام) گفت بلی.
ستوان گفت خوب... مشاجره شما بکجا کشید؟
(گراهام)گفت من چون دیدم‌که (زلیخا) دست‌بردارنیست از پشت میز برخاستم و دست او را گرفتم و بزور، او را از رستوران خارج‌کردم تا اینکه هوای آزاد خارج رستوران از ناراحتی (زلیخا) بکاهد.
ستوان گفت پس‌خود او، نمی‌خواست از رستوران خارج شود آیا همینطور است؟
(گراهام) گفت بلی و من بزور او را خارج کردم.
ستوان پرسید بعد از اینکه او را از رستوران خارج کردید کجا بردید؟

(گراهام) گفت من او را بجائی مخصوص نبردم بلکه اطراف رستوران، وادارش کردم قدم بزند.

ستوان سئوال نمود آیا او را بطرف پارکینگ (محل توقف اتومبیلها در موءسسات بزرگ یا خیابانها) بردید یا نه؟

(گراهام) گفت آقای ستوان چون شما اصرار زیادی دارید که مرا متهم کنید من مخالف رای شما چیزی نمی‌گویم و تصدیق میکنم که او را بطرف پارکینگ بردم وچون (زلیخا) همچنان ناسزا میگفت ومن ازمشاجره او بتنگ آمده‌بودم وی را در آنجا گذاشتم وبرگشتم.

ستوان پرسید وقتی از او جدا شدید مرده بود یا زنده؟

(گراهام) جواب داد بشما اطمینان می‌دهم که (زلیخا) زنده بود.

ستوان گفت آیا نامزد خودتان... آیا مادموازل (لامبرت) را نزدیک پارکینگ ندیدید؟

(گراهام) گفت آقای ستوان شما بیش‌ازحد، نسبت به‌مردم بدبین هستیدو اینک می‌خواهیدمادموازل (لامبرت) را متهم بقتل (زلیخا) کنید درصورتیکه بشما گفتم که (کامی) در داخل رستوران بود نــه در خارج آن.

ستوان‌گفت معذرت میخواهم... وقتی‌شمابه‌مادموازل (لامبرت) گفتید که ازجابرخیزد وبرود تااینکه (زلیخا) شر خود را کوتاه‌نماید آیا فهمیدید که دوشیزه (لامبرت) کجا رفت؟

(گراهام) گفت نه، ومن فقط دیدم‌که او ازاطاق خارج‌شد...

ستوان‌گفت بسیار خوب پس درآنموقع نه شما می‌دانستید که مادموازل (لامبرت) کجارفته، و نه مادموازل (لامبرت) می‌دانست که شما و (زلیخا) کجا رفته‌اید؟

و لذا اگر یکی ازشما مرتکب قتل (زلیخا) میشد دیگری نمی‌ـ توانست به‌این نکته پی‌ببرد یعنی نه‌می‌توانست بداندکه‌آیا (زلیخا) را به‌قتل رسانیده و نه قادر بود بگوید که وی قاتل (زلیخا) نیست برای‌اینکه هیچیک ازشما دونفر، در آن موقع نمی‌دانستید که دیگری در کجاست و من نمی‌خواهم که یکی از شما دو نفر را متهم بقتل (زلیخا) بکنم ولی منظورم این است که بدانید در مظان تهمت هستید.

... خوب بعد چه شد و وقتی شما (زلیخا) را رها کردید و برگشتید کجا رفتید؟

(گراهام) گفت من برستوران برگشتم و بمیز خودمان‌نزدیک شدم.

ستوان پرسید آیا دوشیزه (لابرت) آنجا بود یا نه؟

(گراهام) گفت نه.

ستوان پرسید شما چه کردید؟

(گراهام) گفت من درصدد جستجوی او برآمدم و او را در سرسرای نزدیک صندوق رستوران دیدم.

ستوان گفت فکر نمی‌کنید او ممکن بود که چند لحظه قبل، از خارج، وارد رستوران شده باشد؟

(کامی) بجای (گراهام) جواب داد آقای ستوان میدانم چه میخواهید بگوئید وقصد شما این است که من از رستوران خارج‌شدم و (زلیخا) را بقتل رسانیدم وبرگشتم و (گراهام) نزدیک صندوق در سرسرای مرا دید ولی حقیقت غیر از این است و من ازرستوران خارج نشدم بلکه چون برادرم آمده بود و پنجاه دولار از من پول میخواست من بطرف صندوق رفتم که اسکناس صد دولاری خود را

خرد کنم وپنجاه دولار آنرا ببرادرم بدهم زیرامی‌گفت باید وسائل ورزش خریداری‌کند و درآنجا بود که (گراهام) مرا با برادرم دید.

ستوان‌گفت وقتی برادرشما واردرستوران‌شد، آیاشما باوگفتید که (زلیخا) با شما مشاجره کرد؟

(کامی) جواب داد من نمیخواستم این موضوع را باو بگویم ولی اودیدکه من نگران ومهموم‌هستم وچون تصور کردکه‌با (گراهام) مشاجره نموده‌ام مجبور شدم که حقیقت را به‌او بگویم کـه بداند کسالت من ناشی از مشاجره با (زلیخا) است.

ستوان پرسید بعد چه کردید؟

(کامی) گفت چون‌برادرم پول خود راگرفته بود بعد ازآمدن (گراهام) ازاو ومن خداحافظی‌کرد و رفت وماهم به‌سالون رستوران برگشتیم که شام ناتمام خود را صرف کنیم.

ستوان سئوال‌کرد آیا تصورنمی‌کنیدکه برادرشما، پس ازاینکه شنید (زلیخا) به‌شما ناسزا گفته به‌خشم درآمد و پس از خروج از رستوران به‌او برخورد کرد و او را بقتل رسانید.

(کامی) گفت نه‌آقای‌ستوان، برادر نوزده‌ساله من‌کسی نیست که مبادرت به‌قتل کند و گرچه وقتی شنید که (زلیخا) به من ناسزا گفته خیلی متأثرشد اما این‌جوان تبهکار نیست ومعصوم می‌باشد.

گروهبان به‌تمسخرگفت آری... همه‌معصوم هستند وهیچکس تبهکار نمی‌باشد ولی تردیدی وجود ندارد که در بین معصومین شخصی وجود داشته که دو گلوله به‌طرف قلب (زلیخا) شلیک‌کرده واو را به‌قتل رسانیده است.

ستوان از دوشیزه (لامبرت) پرسید بعد از اینکه برای صرف تتمه شام به‌سالون برگشتید چه کردید؟

(کامی) گفت ما بدون اشتها تتمه غذای خود را خوردیم و درساعت ۱۱ (گراهام) حساب‌رستوران را پرداخت و ازآنجا خارج شدیم که مراجعت نمائیم .

ستوان سئوال کرد که آیا بطرف پارکینگ رفتید ؟

دختر جوان گفت بلی آقای ستوان و در آنجا سوار اتومبیل شدیم و براه افتادیم .

ستوان گفت لابد سوار اتومبیل (گراهام) شدید ؟

(کامی) گفت همینطور است .

ستوان سئوال‌نمود وقتی سواراتومبیل‌شدید آیاجنازه (زلیخا) را ندیدید ؟

(کامی) گفت چطور ممکن بود که ما بتوانیم جنازه او را عقب اتومبیل ببینیم ، وقتی ما سوار شدیم (گراهام) پشت رول نشست‌و من هم کنار او قرار گرفتم و براه افتادیم وآنوقت بود کــه من‌از اتومبیل یک عطر غیرمنتظره استشمام کردم و بطوری که (گراهام) برای شما حکایت‌کرد دراین‌خصوص با او شوخی نمودم . باید بگویم که من درآن‌موقع به‌مناسبت مشاجره با (زلیخا) حال شوخی‌نداشتم اما چون دیدم که (گراهام) خیلی ملول است خواستم چیزی‌بگویم که روحیه او تغییرکند و ملالت خود را فراموش نماید و وقتی اوگفت برگرد و ببین من برگشتم وآنوقت چشم من به (زلیخا) افتاد ولی نه من فکر می‌کردم‌که وی مرده و نه (گراهام) بلکه تصور می‌نمودیم ازفرط ناراحتی‌خوابیده‌است،اینک یاحرف مرا قبول‌می‌کنید یانه ؟

ستوان گفت مادموازل تصدیق نمائید که خود شما هم تردید دارید که آیا حرفهای شما قابل قبول هست یا نه ؟

(گراهام) در دل این گفته را تصدیق کرد زیرا درآن شب ،

مدتی تقریبا" طولانی ، نه او می‌دانست که دختر جوان درکجاست و نه (کامی) اطلاع داشت وی در کجا می‌باشد و حال که آن دو نفر نمی‌دانستند درکجا بودند چگونه ممکن است پلیس نسبت به‌صحت اظهارات آنها مردد نباشد.

(گراهام) که خود را مظنون درجه یک می‌دید برای برادر (کامی) هم نگران بود زیرا وقتی او و خواهرش را در آن شب دید دریافت که پسر جوان خیلی متغیر است و به‌خواهرش گفت .این‌زن کثیف یعنی (زلیخا) مستوجب این‌می‌باشد که سزای خود راببیند .

البته نه (گراهام) این گفته را برای ستوان نقل کرده‌بود ونه (کامی) اما (گراهام) می‌ترسید شاید در سرسرای کسانی این‌حرف را شنیده باشند و اگر به‌گوش پلیس برسد نسبت به‌آن جوان نوزده ساله ظنین خواهد شد درصورتی‌که بطور قطع آن پسر جوان مرتکب قتل (زلیخا) نشده زیرا بین یک تهدید و اجرای آن خیلی فرق وجود دارد . بالاخره وارد شهر شدند ، و به‌کلانتری رسیدند .

ستوان از اتومبیل پیاده شد و کمک کرد تا (گراهام) پیاده شود و (کامی) هم‌قدم به‌زمین‌نهاد سپس آن‌چهار نفر به‌راه‌افتادند و از یک راهروی طولانی گذشتند و مقابل اطاقی رسیدند که روی‌آن نوشته شده بود اداره جنائی ، زیرا شعبهٔ اداره جنائی پلیس در تمام کلانتریها هست . وقتی وارد اداره مزبور شدند یک کارمند فربه برخاست و به‌ستوان نزدیک شد و گفت آنها را آوردند .

ستوان گفت چه کسانی را می‌گوئید ؟

او گفت (بوک) و دوست او و گارسون رستوران نخل و متصدی بار همین رستوران و یک جوان محصل‌بنام (جیمی لامبرت) اینجا هستند .

(گراهام) می‌دانست که (جیمی‌لابرت) برادر نامزد اوست و با اینکه خود او مدتی در ارتش کار می‌کرد و در کارخانه اتومبیل‌ـ سازی عادت کرده بود با سرعت عمل آشنا شود، باز ازسرعت عمل پلیس هولیوودکه به‌این زودی اشخاص موردنظر را به‌آنجا آورده‌بود حیرت‌کرد چون‌انتظار نداشت‌که پلیس با این‌سرعت تحقیق نماید.

ستوان پرسید آیا رفقای (بوک) هم با او هستند یا نه؟

کارمند مزبور گفت فقط معاون (بوک) اینجاست اما بسیار خشمگین است و می‌گوید که (بوک) را بی‌جهت اینجا آورده‌اند.

ستوان گفت این معاون (بوک) خیلی جسور شده، باید به‌او درس ادب آموخت آیا شما می‌دانید که این مرد در قضایای امشب چه دخالتی داشت.

کارمند مزبور جواب داد او در قضایای امشب دخالتی‌نداشته و حتی در رستوران نخل نبوده است.

ستوان پرسید خود (بوک) چه گفت؟

کارمند جواب داد که من از او تحقیق‌نکردم و منتظربودم‌شما بیائید و از او تحقیق کنید.

دو پاسبانی که (گراهام) و (کامی) را در جاده توقیف کرده بودندآنجابودند وپاسبان‌ارشد به (گراهام) نزدیک‌شد و دست بند او را گشود و بالاخره (گراهام) توانست دست خود را تکان بدهد و خون در عروق دستها جاری گردید.

(کامی) وقتی دید دستهای (گراهام) را گشودند به‌او تبسم کرد و (گراهام) نیز به‌دخترجوان تبسم نمود ولی هردو می‌فهمیدند تبسم‌های آنها اجباری و برای دلداری دادن به‌دیگری است.

بعد (گراهام) و (کامی) به‌راهنمائی مأمورین وارداطاق‌دیگر

شدند و (گراهام چند نفر از کسانی را که در آنجا بودند بخصوص (بوک) و دوست او وگارسون رستوران‌نخل ومتصدی‌بار/همان رستوران و (جیمی) برادر (کامی) را شناخت ولی (جیمی) قدری عقب‌تراز دیگران نشسته و مثل این بود که در قبال سایرین نقش درجه دوم را دارا می‌باشد.

(جیمی) به‌محض اینکه‌خواهر را دید خواست‌برخیزد وبطرف او برود ولی یک پاسبان که نزدیک وی ایستاده بود دست را روی شانه‌اش گذاشت که بنشیند و برادر و خواهر به‌تبسم از دوراکتفا کردند.

ستوان و گروهبان به‌یکی از اطاقها رفتند و مثل این بودکه با همکاران خود صحبت و مشورت می‌کنند.

بعدبرگشتند و وارد یک‌اطاق دفتر شدند وستوان به (گراهام) و (کامی) گفت بفرمائید (گراهام) و (کامی) که منتظر این‌احترام نبودند، قدری یکدیگر رانگریستند وسپس بطرف اطاق مزبور رفتند و ستوان، دو صندلی برای آنها انتخاب کرد و گفت اینجا بنشینید ولی درمذاکرات شرکت ننمائید مگر وقتی‌که من به‌شما اجازه‌بدهم.

آن دو نشستند و سپس ستوان گفت (بوک) بیاید (بوک) که نشسته بود برخاست و وارد اطاق دفتر گردید و دوشیزه (لامبرت) توانست با دقت او را ببیند و مشاهده کرد مردی است که قامت او یک‌متر و هفتاد سانتی‌متر یا در همین حدود می‌باشد و باریک‌اندام بنظر می‌رسد ولباس شیک در برکرده و موی سر را با بریانتین‌شفاف نموده و تا وارد شد بوی عطر او اطاق را پر کرد هرکس آن مرد راکه قیافه‌ای‌پریده متمایل به‌سبزی‌داشت با آن‌لباس شیک و قامت‌خدنگ می‌دید تصور می‌کرد یکی‌ازکارمندان عالی‌رتبه یکی ازادارات‌دولتی

یا موٴسسات ملی است در صورتیکه (بوک) رئیس دستهای از اشرار بود که تا آن موقع پنج فقره سرقت و یکی از آنـها توام با قتل، بنام آنـها ثبت کرده بودند ، غیر از سرقتهائی که نتوانستند به آنـها بچسبانند .

یک مرد بظاهر متعصب

همین‌که (بوک) وارد اطاق شد معاون او، نیز برخاست وقدم به‌اطاق نهاد و دختر جوان دید او مردی است بلند قامت، که تقریبا" سی سال دارد و لباسی که نزد بعضی از جوانها، یک‌لباس شیک بشمارمی‌آید دربرکرده ونیم‌تنه‌اش از پارچه اسپورت شطرنجی وپیراهنش زردرنگ می‌باشد و تخت‌کفشهای او پلاستیکی و زردرنگ ضخیم است اما کراوات نبسته و وضع او در نظر اول هویت روحی‌او

را معرفی می‌نماید و معلوم می‌شود که از طبقه داش‌ها می‌باشد .
ستوان باوگفت من‌که شما را صدا نزدم . . . برای چه‌آمدید ؟
معاون (بوک) گفت برای این آمدم که موقع استنطاق اربابم حضور داشته باشم .
ستوان گفت مگر شما وکیل مدافع او هستید .
معاون گفت نه ، ولی من دوست او هستم و میدانم‌که او در این‌کار دخالت ندارد .
ستوان پرسید شما از کجا میدانید که او در این‌کار دخالت ندارد ؟
معاون گفت شما خوب می‌دانید که (بوک) کسی نیست که با کارد وهفت‌تیر میانهٔ خوب داشته باشد و هرکس را بقتل نمیرساند و بفرض اینکه بخواهد این‌کار را بکند یکی از افراد خود را مامور اینکار می‌نماید .
ستوان‌گفت شاید امشب هم یکی از افراد او و مثلا" شما این کار را کرده باشید .
معاون با لحن مخصوص و با طعنه گفت :
آه آه لابد آدمی مثل من هر روز یک زن و روزهای یکشنبه و ایام تعطیل دو نفر را می‌کشد .
در این وقت گروهبان خود را به‌کنار معاون رسانید و بـه او گفت جای تو اینجا نیست بیرون برو و چون‌تو در رستوران نخل نبودی کسی با تو کاری ندارد .
معاون گفت من بیرون نمی‌روم من ارباب خود را تنها نمی‌ـ گذارم .
دست گروهبان بحرکت درآمد ، اما از زدن خودداری کرد و

معاون‌که این ژست‌را دید بالحن مخصوص خود گفت شما می‌توانید به یک بهانهٔ بی‌اساس مرا بزندان بیندازید ولی نمی‌توانید مرا بزنید برای اینکه هیچ قانونی بشما اجازه نمیدهد که متهمی را زیر مشت و لگد بیندازید.

(بوک) خطاب بمعاون خود گفت برای من نگران نباش چون نمی‌توانند مرا توقیف کنند زیرا دلیلی علیه من ندارند و مجبورند که یکساعت دیگر مرا آزاد نمایند و گرنه من‌از پلیس شکایت خواهم کـرد.

در این گفت و شنود (گراهام) و (کامی) از فرصت استفاده کردند و چون دیدند کسی متوجه آنها نیست دستهای خود را در دست یکدیگر نهادند و بهم تبسم کردند و این حرکت قدری‌بآنها دلداری داد برای اینکه هردو حدس می‌زدند که گرفتار مخمصه‌ای شده‌اند که معلوم نیست پایان آن چه خواهد شد.

تازه معاون (بوک) را از اطاق خارج کرده بودند که پاسبانی وارد شد و گفت آقای ستوان خبرنگاران جراید و عکاسها آمده‌اند و میگویند که باید شما را ببینند و خبر و عکس تحصیل کنند.

ستوان گفت بآنها بگوئید که من اکنون وقت ندارم و باید صبر کنند یا بروند و فردا بیایند و نیز مواظب باشید خبرنگاران با کسانی که در اطاق مجاور هستند تماس نگیرند و با آنها مصاحبه نکنند.

آنوقت درب اطاق بسته شد و ستوان به (بوک) اشاره‌کرد که روی یک صندلی کنار میز او بنشیند وتحقیق را شروع نمود و گفت (بوک) شما ازواقعه‌ای‌که امشب اتفاق افتاده اطلاع دارید وآیا ممکن است که اطلاعاتی در این خصوص بما بدهید؟

(بوک) گفت من این زن را نکشته‌ام تابشما اطلاعاتی بدهم.

ستوان گفت من میدانم که شما آدمکشی را غیرقانونی می‌دانید و سعی‌می‌کنید که گرفتار قانون نشوید و قبل از اینکه سئوالاتی ازشما بشود بگوئید آیا این‌دونفر را که دراینجا حضور دارندمی‌شناسید؟

(بوک)گفت بلی یکی ازآنها شوهر(زلیخا)؟ و دیگری‌دوست اوست.

ستوان‌گفت چطور شما می‌دانید که او شوهر (زلیخا) میباشد.

(بوک)گفت امشب در رستوران‌نخل (زلیخا) او را دید وبمن گفت‌که شوهرش می‌باشد وبراثر حضورشوهرش، متغیـر شد و رسوائی ببار آورد.

ستوان‌گفت ما درخصوص واقعهٔ امشب، اطلاعاتی داریم اما بعضی از نکات بر ما پنهان است، منتظریم که شما آن نکات‌را برای ما روشن کنید.

(بوک) گفت نکته‌ای‌که من میتوانم برای شما روشن کنم ایـن است که (گراهام) شانس‌آورد که از دست این زن خلاص شد برای اینکه خیلی ناراحت‌کننده بود.

ستوان گفت من نمی‌خواستم راجع به‌این موضوع از شما چیزی بپرسم بلکه می‌خواستم بگویم جریان‌امشب رستوران نخل را برای‌ما حکایت کنید.

(بوک)گفت‌جریان امشب ازاین قرار است که در ساعت هشت و بیست دقیقه بعد ازظهر من وارد رستوران نخل شدم و بطرف‌میز خود که گارسون برای ما نگاهداشته بود رفتم و بیست دقیقهٔ دیگر (لولو) آمد.

(گراهام) فهمیدکه منظور(بوک) از (لولو) دوست وی‌میباشد

و (بوک) گفت :

بیست دقیقه تأخیــر برای (لولو) بدون اهمیت است و پسر ازآمدن وی ما براحتی و بی‌عجله غذا خوردیم و یک وقت من‌متوجه شدم (زلیخا) که مقابل بار نشسته و قدری نامتعادل میباشد به ما چشم دوخته و درساعت نه ونیم بمیز ما نزدیک‌شد و مرافعه‌را شروع کــرد.

ستوان پرسید برای چه با شما مرافعه نمود ؟

(بوک)گفت (زلیخا) همیشه برسر مسائل بدون اهمیت‌مرافعه می‌کرد و وقتی از خود بیخود میشد کوچکترین واقعه او را خمشگین می‌نمود و این مرتبه اول بمن و بعد به (لولو) پرخاش کرد .

ستوان گفت آیا (لولو) از این واقعه غضبناک شد .

(بوک)گفت بلی ولی نه بقدری که بخواهد او را بقتل‌برساند و (زلیخا) همینکه شوهرش را دید و مشاهده کرد که با زنی مشغول صرف شام میباشد بیشتر به‌خشم درآمد .

ستوان گفت آیا شما هم‌خشمگین شدید ؟

(بوک) گفت من خیلی بدم آمد و چون دیدم که (لولو) و (زلیخا) ممکن است با ناخن و دندان بجان هم بیفتند به (لولو) گفتم برود و در بار منتظر من باشد . خود منهم بعد از آنکه آنچــه میدانستم به (زلیخا) گفتم برخاستم و بطرف بار رفتم و بایدبگویم من مردی بدطینت نمیباشم ولی‌شکیبائی انسان اندازه دارد .

ستوان گفت آیا در بــار به (لولو) ملحق شدید ؟

(بوک) گفت نه ، (لولو) در بار نبود و بعد آمد و من از او پرسیدم کجا رفته بودی و (لولو) جواب داد به توالت رفته بودم .

ستوان پرسید آیا یقین دارید که او به‌توالت رفته بود ؟

(بوک) گفت چگونه می‌توانم بشما بگویم که آیا او درست‌گفت یا نه؟

ستوان سئوال کرد بعد چه شد؟

(بوک)گفت بعد قدری در بار توقف کردیم وصحبت نمودیم

ستوان پرسید صحبت‌های شما مربوط به چه بود؟

(بوک) گفت ما راجع بمسائل متفرقه صحبت کردیم و معلوم است صحبتهائی که برای وقت‌گذرانی می‌شود از چه نوع می‌باشد.

ستوان‌گفت من تصورنمیکنم‌که شما راجع‌بمسائل متفرقه صحبت کرده باشید برای اینکه کسی هستید که پیوسته میل دارید اطلاعات جدید تحصیل کنید آیا می‌توانید بگوئید وقتی صحبت شما در بار تمام شد چه ساعتی‌بود؟

(بوک) گفت‌تقریبا" ساعت یازده بعد ازظهر.

ستوان پرسید بعد چه کردید؟

(بوک) گفت بعد به‌سالون رفتیم و پشت میز خود نشستیم.

(بوک) گفت آیا وقتی به‌سالون رفتید (گراهام) و دوشیـزه (کامی ــ لامبرت) آنجا بودند.

(بوک) گفت نه ما دیدیم‌که آنها کنار صندوق ایستاده‌انـد و میخواستند حساب خود را بدهند و بروند.

ستوان پرسید آیا وقتی شما این دو نفر را دیدید قیافهٔ آنها مثل قیافهٔ کسانی بود که مرتکب قتل شده باشند.

(بوک) گفت هنوز کسی را نکشته‌ام که بدانم قیافهٔ کسانی که مبادرت بقتل می‌کنند چگونه است.

ستوان گفت مناسبات شما با (لولو) و (زلیخا) چگونه بـوده است.

(بوک)گفت (لولو) دوست‌من محسوب می‌شد و بعد (زلیخا) دوست من گردید.

ستوان پرسید چطور شد که (زلیخا) دوشت شما گردید؟

(بوک) گفت من احساس کردم که او زنی غیر از زنهای عادی یعنی (لولو) است زیرا (زلیخا) از طبقه‌ای بالاتر بود و تقریبا" تحصیلات خوب داشت.

ستوان گفت لابد وقتی شما با (زلیخا) دوست شدید (لولو) ناراضی شد، آیا همینطور است؟

(بوک) گفت بلی.

ستوان پرسید آیا تهدید هم کرد؟

(بوک) گفت او همواره تهدیدمیکرد، ولی تهدیدهای اوهرگز از حدود حرف تجاوز نمی‌نمود.

ستوان‌گفت آیا (لولو) یک ششلول نمره ۲۲ در اختیار خود داشت؟

(بوک)گفت تاآنجا که‌من اطلاع دارم او دارای ششلول‌نبود.

ستوان پرسید خود شما چطور؟آیا این ششلول را داشتید؟

(بوک)گفت ششلول من دارای نمره ۳۸ است و من دارای‌جواز پلیس برای حمل سلاح کمری میباشم.

ستوان‌گفت (بوک) آیا شما توضیح‌دیگر ندارید که بما بگوئید؟

(بوک) گفت من چه توضیحی میتوانم داشته باشم که بشما بگویم مگر این قضیه ارتباطی بمن داشته که من توضیح بدهم.

ستوان گفت (بوک) تا بحال هرچه گفتیم مسائل جزئی بود و اینک وارد مرحلهٔ جدی می‌شود. من باید بشما بگویم که (زلیخا) در ساعت دونیم بعدازظهر بقتل رسیده وبه‌احتمال‌قوی‌درپارکینگ

(محل توقف اتومبـیل‌ها) کشته شده و گـلوله با یک هفت تیـر از شماره ۲۲ بطرف او شلیک کرده‌اند و شخصی که تیراندازی کرده اسلحه‌شناس‌بوده و می‌دانسته نیروی رسوخ گلوله‌های هفت تیرشماره ۲۲ چقدر است و بـهمین جهت از فاصلهٔ خیلی نزدیک تیراندازی نموده که گلوله‌ها زیاد در بدن فرو برود .

وقتی این زن بقتل رسیده ، اتومبیل شما و ماشین (زلیخا) و اتومبیل (گراهام) در پارکینگ بوده و قاتل جسد (زلیخا) را در اتومبیل (گراهام) قرار داده و ما دلایلی در دست داریم که ثابت می‌کند شما ، آقای (بوک) لاشه را در اتومبیل نهاده‌اید .

(بوک) ازاین اتـهام نترسید وگفت هردفعه که یک واقعه پیش می‌آید شما بـمن‌ظنین می‌شوید و هردفعه می‌فهمید که اشتباه‌کرده‌اید واین مرتبه هم نخواهید توانست با یک اتهام میان تـهی مرا توقیف نمائید .

ستوان گفت اتـهام ما میان تـهی نیست .

(بوک) پرسید چطور؟

ستوان‌گفت ما دلیل داریم‌که شما لاشه را دراتومبیل(گراهام) جا داده‌اید و دلیل ما دو چیز است . اول موی سر شما و دوم ذراتی از لباس شما یعنی همین لباس که اینک دربر دارید و موی سر شمارا روی لباس(زلیخا) یافته‌اند وهمچنین لابراتوار پلیس ذرات لباس شما را روی لباس زلیخا) کشف‌کرده است وشما می‌دانیدکه لابراتوار پلیس دراین‌گونه مواقع اشتباه نمی‌کند .

(بوک) نزدیک ده‌ثانیه سکوت کرد و مثل اینکه فکر می‌کندچه بگوید وبعد گفت ستوان من از این حرفها خوشم نمی‌آید و بکلی‌این اتهام را تکذیب می‌کنم .

ستوان گفت کدام اتهام را میگوئید ؟آیا معاینه و گــزارش لابراتوار پلیس را تهمت می‌دانید و آیا می‌خواهید بگوئید کـه موی سر و ذرات لباس شما روی لباس (زلیخا) پیدا نشده است؟

(بوک) گفت من بشما مگویم که (زلیخا) با من دوست بود و دو نفر دوست ممکن‌است ضمن معاشرت بـهم سائیده شوند و موهــای سر و ذرات لباس یکی از آنـها بلباس دیگری بچسبد ولی این‌موضوع دلیل بر این نمی‌شود که من (زلیخا) را کشته باشم . از آن گذشته، شما چرا متهمین اصلی را که این دو نفر هستند (اشاره به‌گراهام و کامی) رها کرده مرا چسبیده‌اید ؟

درصورتی که این دو نفر به دلایل قوی در قتل (زلیخا) ذی‌نفع بودند برای اینکه (زلیخا) ، شوهر سابق خود (گراهام) را فریب داد و در صدد تصرف حق اختراع از او برآمد و (کامی) هم می‌دانست اگر (زلیخا) ازبین برود اوسهل‌تر می‌تواند با (گراهام) ازدواج کند .

ستوان گفت آه . . . آیا شما از این موضوع اطلاع دارید؟

(بوک) گفت بلی و این موضوع را (زلیخا) برای من حکایت کرد .

در این وقت (گراهام) در سخن مداخله کرد و گفت آقای ستوان ، آیا اجازه می‌دهید من توضیحی بدهم ؟

ستوان جواب داد بگوئید .

(گراهام) گفت از موضوع موی‌سر و ذرات لباس گذشته ، اگر من زن سابق خود را به‌قتل می‌رسانیدم دیوانه نبودم که جنازه او را در اتومبیل خودم قرار بدهم و می‌توانستم (زلیخا) را داخل یکی‌ازاتومبیل‌های‌دیگر پنهان‌نمایم. واگر (کامی) ، (زلیخا) رابقتل

می‌رسانید باز دیوانه نبود که جنازه او را در اتومبیل من بگذارد . گواینکه هیچ کس قبول نمی‌کندکه یک دختر جوان مثل (کامی) قادر باشد جنازه‌ای را از زمین بلند نماید و در اتومبیل قرار بدهد .

ستوان گفت این ایراد شما قابل پذیرفتن نیست زیـرا ممکن است که شما برای داخل کردن جنازه در اتومبیل با (کامی) کمک کرده باشید و مخصوصا " جنازه او را در اتومبیل خود گذاشتید که بتوانید لاشه مقتزل را ببرید و ناپدید کنید چون اگر با اتومبیل دیگری این کار را می‌کردید برای شما خطر داشت و شما را به جرم سرقت اتومبیل توقیف می‌کردند .

(بوک) گفت یکی دیگر از کسانی که باید مورد توجه پلیس قرار بگیرد . برادر دوشیزه (کامی) می‌باشد در صورتی‌که شما هیچ به‌او توجه ندارید و حال آنکه وی در آنجا بود و از جریان واقعه اطلاع داشت .

ستوان گفت (بوک) شما چگونه از این موضوع مطلع شدید و دانستید که برادر دوشیزه (لامبرت) در آنجا بود ؟

(بوک) گفت برای اینکه من پیوسته ، از اوضاع رستوران نخل اطلاع دارم بدلیل اینکه خدمه آنجا هرواقعه‌ای را برای مـن نقل می‌کنند . . . خوب . . . آقای ستوان اینک تصمیم شما چیست ؟ آیا خیال دارید که مرا توقیف نمائید ؟

ستوان گفت من نمی‌توانم به‌شما بگویم که تصمیم من چیست برای اینکه باید از دیگران هم تحقیق کنم و بعد از اینکه ازسایرین تحقیق نمودم ، از تصمیم من مطلع خواهید شد و پس از این حرف ستوان از جا برخاست و (بوک) هم بلند شد ، و به‌راهنمائی‌ستوان از اطاق خارج گردید و همین که قدم به‌اطاق دیگر نهاد معاونش به

استقبال او آمد وگفت ارباب امیدوارم که درصدد توقیف شما برنیامده باشند ؟

(بوک) گفت نه . . . هنوز کسی به‌فکر نیفتاده که مرا توقیف کنـد .

معاون گفت صلاح آنها هم در این می‌باشدکه درصدد توقیف شما برنیایند زیرا اگر اینکار را بکنند من . . .

گروهبان که سخن معاون را می‌شنید با تهدید جلو آمد وبه‌او گفت تو خیلی گستاخ شده‌ای و موقع آن است که من تو را ادب کنم و بتو بفهمانم که باید جلوی زبان خود را نگاهداری .

معاون برگشت و به‌گروهبان گفت درست است که من تازه‌وارد باند شده‌ام و از همکاران جدیـد باند (بوک) می‌باشم ولی ازاین تهدیدها نمی‌ترسم .

گروهبان گفت با این‌وصف صلاح تو در این است سربراه‌باشی تا بتوانی بیشتر زنده بمانی .

ستوان آنها را در اطاق دیگر بحال خود گذاشت و به‌متصدی بار وگارسون رستوران‌نخل و (جیمی) برادر (کامی) و (لولو)اشاره کرد که وارد اطاق وی شوند . متصدی‌بار مردی‌بود پنجاه و یک‌ساله دارای سری‌طاس وصورتی فربه وسرخ ، وهمین‌که ستوان از اوخواست که مشاهدات خود را بگوید بدون لکنت و تردید چنین گفت :

قدری بعد ازساعت هشت ونیم بعد از ظهر (زلیخا) ، مقابل بار آمد و روی یکی از تابوره‌ها نشست و من دیدم که یک پالتوی پوست گران بها در بردارد و بقدر یک دکان جواهر فروشی بدست و گوش وسینه خود جواهر آویخته و نصب کرده است همین‌که‌نشست به‌من گفت که برای او نوشابه بریزم و در حالی که لیوانهای نوشابه

رامی‌نوشید مانندکسی‌که سرگنجشک خورده باشد شروع به‌حرف‌زدن کرد ومی‌خواست بداند مناسبات (بوک) با دوست او (لولو) چگونه است درحالی‌که نوشابه می‌نوشید وسیگار می‌کشید چشم آوبشوهرش که اینک اینجا حضور دارد افتاد و مشاهده کرد که وی با خانمی که اوهم اینجاست غذا می‌خورد و ازمشاهده شوهر خشمگین شد وگفت وی یک مرد نفرت‌انگیز می‌باشد زیرا با اینکه طلاق آنها به‌تاخیر افتاده خشمگین می‌باشد .

من درجواب‌اظهارات (زلیخا) به "آری و "نه" اکتفامی‌کردم در ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر (زلیخا) متوجه (بوک) شدکه به‌میز او نزدیک گردید و من متوجه بودم که با وی مشاجره می‌کند ولی نمی‌شنیدم چه می‌گوید زیرا از بارنمی‌توانستم اظهارات او رابشنوم بعلاوه می‌باید جواب‌مشتریها را بدهم وفرصت نداشتم‌که اظهارات (زلیخا) را استماع کنم .

ولی‌دیدم‌که (بوک) ازمشاجره (زلیخا) به‌ستوه‌آمدوبرخاست و رفت .

ستوان گفت آیا بعد از اینکه (بوک) رفت ، دوست او (لولو) تنها ماند .

متصدی بار گفت (لولو) پیش از (بوک) برخاسته رفته بود .

ستوان پرسید آیا میدانید (لولو) کجا رفت؟

متصدی بار گفت نه ، من نتوانستم بفهم که (لولو) کجا رفته برای اینکه‌هیچ به‌فکرم نمی‌رسیدکه از این‌مسئله سر دربیاورم وحتی اگر به‌فکرم می‌رسید به‌مناسبت اینکه می‌باید به‌مشتریها آشامیدنی بدهم نمی‌توانستم ازپشت‌بار دورشوم ، همینقدرمی‌دانم که (زلیخا) بعد از رفتن (بوک) به‌میز (گراهام) و دوشیزه (کامی ــ لامبرت)

نزدیک شد و طوری با (گراهام) مشاجره کرد که او بهستوه آمد و برخاست ودست (زلیخا) راگرفت واو را مجبور نمود که از رستوران خارج شود ویک‌ربع ساعت دیگرکه (گراهام) مراجعت‌کرد من دیدم که وی تنها می‌باشد.

ستوان گفت دوشیزه (لامبرت) می‌گوید بعد ازاینکه (گراهام) و (زلیخا) رفتند او بهسالون دیگر... یعنی سالون کاکتیل رفت و آیا شما می‌دانید که او در آن سالون بود یا خیر؟

متصدی بار گفت من از این موضوع اطلاع ندارم چون گفتم دلیلی وجود نداشت‌که کنجکاوی نمایم وبدانم‌که دوشیزه (لامبرت) یا دیگری در کجاست و چون در پشت بار بودم نمی‌توانستم همه‌جا را ببینم زیرا ازپشت بار فقط یک قسمت از رستوران‌دیده میشود نه همه جای آن.

ستوان متصدی بار را مرخص‌کرد و از گارسون رستوران تحقیق نمود.

اظهارات گارسون رستوران مسئله آغاز مشاجره از طرف (زلیخا) را تایید میکرد و نشان می‌داد که‌آن زن هم با (بوک) مشاجره کرده بود و هم با (گراهام).

ستوان پرسید آیا شما مشغول خدمت در سالون رستوران بودید و بهمشتریها غذا میدادید متوجه شدید که تهدیدی هم بعمل آمده باشد.

گارسون‌گفت بلی‌آقا ومن‌شنیدم‌که (زلیخا) تهدید می‌کرد.

ستوان‌گفت آیا شنیدید که کسی علیه (زلیخا) تهدید کند؟

گارسون گفت نه آقا من نشنیدم که (زلیخا) مورد تهدید قرار بگیرد.

ستوان گفت دروغ میگوئید .

گارسون قـدری سرخ شد و گفت آقـا من حاضرم سوگند یـاد کنم که . . .

ستوان گفت بشما میگویم که دروغ مـی‌گوئید زیرا محقق شده که (لولو) ، (زلیخا) را تهدید میکرد وشما که مشغول خدمت‌بودید محال است که این تهدید را نشنیده باشید .

(لولو)گفت آقای‌ستوان راست‌است و من (زلیخا) را تهدید کردم .

وقتی (لولو) این حرف را زد (گراهام) نظری عمیق به آن زن انداخت و از صراحت لهجهٔ او قدری حیرت کرد . (لولو)زنی بود که بمناسبت اندام و بخصوص آرایش و طرز لباس پوشیدن در هرجا ، جلب توجه می‌نمود .

ستوان پرسید شما چگونه (زلیخا) را تهدید کردید ؟

(لولو) گفت هرچه برزبانم جاری شد به‌او گفتم وخاطرنشان کردم که اگر فرصتی بدست بیاورم و او تنها باشد موهای سرش را یکایک خواهم کند .

ستوان سئوال کرد شما که میدانید (زلیخا) کشته شده چرا این حرف را بمن میزنید ؟

(لولو) گفت اولا " برای اینکه من خشمگین می‌شوم ، بلـنـد حرف میزنم و در این‌موقع خشمگین بودم و یقین دارم که عده‌ای حرفهای مرا شنیده‌اند و ثانیا " من‌همواره راست می‌گویم و ثالثـا " درقضیهٔ قتل(زلیخا) چند نفرمثل (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) و (بوک) مظنون‌شده‌اند ومن باید راست بگویم تا اینکه از (بوک) رفع سوء ظن شود چون محقق است که (بوک) بیگناه می‌باشد .

ستوان پرسید چگونه شما میگوئید که (بوک) بیگناه است؟

(لولو)گفت برای‌اینکه اورا می‌شناسم ومی‌دانم مردی نیست که مبادرت بقتل کسی بکند.

ستوان گفت آیا شما مثل سابق (بوک) را دوست می‌دارید؟

(لولو) بدون خجالت گفت آری، من او را دوست می‌دارم و دوست خواهم داشت.

ستوان پرسید وقتی که او شما را ترک کرد، و با (زلیخا)طرح دوستی‌ریخت آیا متاثر شدید؟

در چشمهای (لولو) اثر یک خشم زیاد نمایان گردید و گفت وقتی (بوک) با (زلیخا) دوست شد من بقدری متأثر بودم‌که روزرا از شب فرق نمی‌دادم.

ستوان گفت آیا شما از (زلیخا) نفرت داشتید؟

(لولو) گفت نفرت من از این زن حد و حصر نداشت.

ستوان پرسید (بوک) که می‌دانست شما او را دوست دارید، چرا شما را ترک کرد و عقب (زلیخا) رفت.

(لولو)گفت (بوک) تصور می‌کردکه (زلیخا) ازنظر اجتماعی برتر از من می‌باشد وچون او هنگام صحبت، کلمات و جملات غیر- عادی بکار می‌برد (بوک) او را تحصیل کرده، می‌دانست و تصور می‌نمود که دوستی با آن‌زن، زیادتر از دوستی با من لذت دارد و وقتی به‌او گفتم خداوند تمام زنها را یک‌جور آفریده نمی‌پذیرفت.

ستوان‌گفت ازاین‌قرار اگر یک‌بدبختی بر (زلیخا) واردمیآمد شما خوشحال می‌شدید؟

(لولو)گفت تصدیق می‌کنم که اگر یک بدبختی برای او پیش می‌آمد من خیلی مشعوف می‌شدم و حتی حاضر بودم برای ایجاد

بدبختی کمک نمایم ولی امشب من در بدبختی (زلیخا) شرکت نداشته‌ام .

ستوان‌گفت بطوری‌که من‌شنیدم امشب‌شما به‌توالت رفته‌بودید آیا توقف شما در آنجا طول کشید ؟

(لولو) گفت بلی خیلی طول کشید زیرا من براثر مشاجره با (زلیخا) خشمگین شدم و آرایشم برهم خورد و به‌توالت رفتم که آرایش خود را تجدید نمایم و وقتی از توالت خارج گردیدم به بار رفتم و دیدم‌که (بوک) آنجاست .

ستوان گفت از این قرار شما که در توالت بودید ندیدید که (بوک) کجا رفت و متوجه شدید چه موقع مراجعت نمود .

(لولو) گفت نه ، من متوجه این موضوع نشدم .

===============

انکار در مورد اتهام قتل

===============

ستوان گفت آیا شما (زلیخا) را بقتل رسانیده‌اید ؟

(لولو) گفت نه‌آقای‌ستوان . من‌با اینکه‌میل داشتم‌که (زلیخا) بمیرد ، او را بقتل نرسانیدم .

از چند لحظه به‌این طرف گروهبان از اطاق دیگر ، وارداطاق ستوان شده بود و وقتی (لولو) گفت که وی (زلیخا) را نکشته .

ستوان با حالی خسته و متاثر خطاب به‌گروهبان گفت :

آیا می‌بینید که وقتی جنایتی بوقوع می‌پیوندد چگونه ، همه بیگناه و معصوم می‌شوند .

امشب زنی با دوگلوله بقتل رسیده و یک‌عده از اشخاص ، هر

یک‌بدلیلی‌درقتل او ذینفع بوده‌اندومی‌توانستند اورا بقتل‌برسانند ولی همه می‌گویند که گناه ندارند .

(لولو)می‌گوید بیگناه است و (بوک) خود را بیگناه میداند و (گراهام) اظهاربیگناهی‌میکند دوشیزه (لامبرت) میگوید بیگناه است و اگر ما اکنون از (جیمی) هم سئوال کنیم که آیا از این قتل اطلاع دارد خواهد گفت بیگناه است .

(جیمی) که روی صندلی نشسته بود برخاست وگفت آقای ستوان ، من‌بشما اطمینان‌می‌دهم‌که بیگناه‌هستم و متاسفم اگربدانم که شما خیالی غیر از این می‌کنید .

ستوان گفت آیا شما یک هفت تیر از شماره ۲۲ در اختیـار دارید ؟

(جیمی) گفت بهیچوجه ومن درتمام عمراین هفت تیر را در اختیار نداشتم و فقط یک مرتبه چند سال قبل که بشکار رفته بودیم با این هفت تیرکه متعلق بیکی از آشنایان بود برای نشانه زنی تیر اندازی کردم .

ستوان گفت پس شما اگر هفت تیری بشماره ۲۲ داشته باشید می‌توانید که از آن استفاده کنید و تیراندازی نمائید .

(جیمی) گفت منحصر به‌این هفت‌تیر نیست و من می‌توانم با بسیاری از تفنگ‌ها و هفت تیرها تیراندازی کنم .

ستوان‌گفت شما ، وقتی از خواهر خود ، دوشیزه (لامبرت) جدا شدید و به‌پارکینگ رفتید آیا هیچ چیز غیرعادی درآنـجـا ندیدید ؟

(جیمی) گفت من وقتی از خواهرم و آقای (گراهام) خدا_ حافظی‌کردم و از رستوران خارج‌شدم به‌پارکینگ‌نرفتم بلکه مستقیم

وارد جاده شدم زیرا یکی از دوستان درون اتومبیل من در آنجا منتظر بود و ما براه افتادیم و قدری در یک پمپ بنزین که بالاتراز رستوران است توقف کردیم و بعد براه ادامه دادیم .

ستوان نظری به‌ساعت دیواری انداخته و دید سه ساعت از نیمه‌شب میگذرد وهمه‌را بجز (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) مرخص کرد و وقتی دیگران رفتند به‌آنها گفت آیا مشاهده می‌کنید که ما چه شغل دشواری داریم .

من امروز یعنی دیروز ، ساعت ۷صبح شروع بکار کردم و اینک سه‌ساعت بعد از نیمه شب است وهنوز کار من‌تمام نشده برای اینکه باید خلاصهٔ اظهارات همهٔکسانی را که‌مورد تحقیق قرار گرفته‌اند یادداشت و وارد پرونده کنیم . . . خوب . . . شما که اظهارات این اشخاص را شنیدید آیا نظریه‌ای دارید که بما بگوئید ؟

(گراهام) گفت من نظریه‌ای‌ندارم ولی اگر اجازه بدهید می‌خواهم یک سئوال بکنم .

ستوان گفت بپرسید .

(گراهام) سئوال کرد آیا ممکن است بگوئید این (بوک) چه جور آدمی است ؟

ستوان‌گفت (بوک) مردی است تبهکار و پست که ریاست یک باند (دسته یا جمعیت) را برعهده دارد و با اینکه او مثل گذشته دارای رونق‌نیست هنوز از طریق کلاهبرداری استفاده زیاد می‌کند اما چون زرنگ می‌باشد گیر نمی‌افتد .

(گراهام) پرسید آیا تصور مینمائید که این مرد مرتکب قتل هم بشود ؟

ستوان گفت درگذشته هنگامی‌که او هنوز رئیس باند نبود یک

مرتبه مرتکب قتل شد ولی امروز اگر بخواهد کسی را ازبین ببرد، خود اقدام نمی‌کند و زیردستان را وادار به‌قتل می‌نماید.

دوشیزه (لامبرت) گفت آیا فکرنمی‌کنیدکه قتل یک‌زن‌مستثنی است یعنی اگر این مرد بخواهد زنی را بقتل برساند مجبور است‌که خود مبادرت به‌این‌کار کند.

ستوان‌گفت نظریهٔ‌شما بدون اساس نیست و بهمین جهت من نسبت به (بوک) ظنین هستم خاصه آنکه می‌دانم که (زلیخا) او را اذیت می‌کرد و این مرد مثل تمام کسانی که از یک زن نفرت پیدا کرده‌اند ذینفع بود که بتواند بکلی از شر (زلیخا) آسوده شود.

(گراهام) گفت نظریهٔ شما راجع بمن چیست؟ و آیا نسبت بمن هم ظنین هستید؟

ستوان‌گفت بلی، من‌هم نسبت بشما بدگمان‌هستم وهم‌نسبت به دوشیزه (لامبرت) ولی اینک شما را توقیف نمی‌کنم بدلیل اینکه شما در این‌قضیه مظنون منحصر بفرد نیستید و چند نفر دیگر مثل (بوک) و دوست او و (جیمی) نیز مظنون می‌باشند.

(گراهام) گفت آیاشما مرا اینقدر احمق می‌دانیدکه‌اگرمرتکب قتل (زلیخا) می‌شدم، جنازه او را در اتومبیل خود جا می‌دادم؟

ستوان گفت این استناد شما یک دلیل نیست زیرا بطوری‌که گفته شد، شما از این جهت جنازه (زلیخا) را در اتومبیل خود گذاشتیدکه آنرا ازرستوران نخل دورکنید و در نقطه‌ای ازبین ببرید وشما نمی‌توانستید این عمل را بااتومبیل دیگری انجام بدهید زیرا متهم بسرقت اتومبیل دیگران می‌شدید.

بعد ستوان سیگاری آتش زد و نفسی‌کشید وگفت (گراهام) با اینکه من شمارا توقیف نمی‌کنم بدانیدکه مظنون درجهٔ یک‌میباشید

برای‌اینکه‌شما بیش‌ازهمه‌درقتل (زلیخا) ذینفع بودید واینک برخیزید و بروید زیرا دیگر با شما کاری ندارم واگر توانستم دلیلی علیه شما بدست بیاورم شما را احضار خواهم کرد.

(گراهام) و دوشیزه (لامبرت) برخاستند و از عمارت پلیس به‌اتفاق (جیمی) که در اطاق دیگر بود خارج شدند ولی در خارج از عمارت دیدند که اتومبیل (گراهام) برای ادامهٔ تحقیقات لابراتواری تحت نظر پلیس است وناچار با اتومبیل کوچک (جیمی) مراجعت‌کردند و (جیمی) خواهر خود و (گراهام) را بمنزل خواهر رسانید و خود از آنها خداحافظی کرد و رفت.

(گراهام) واردمنزل نامزد خودشد، خانهٔ‌دوشیزه (لامبرت) یک ویلای زیبا و باشکوه وبزرگ دو طبقه بود و کوچکترین اطاق آن، بقدر سالون منازل دیگر وسعت داشت.

پس ازورود به‌اطاق پذیرائی، هردو، پالتو را از تن بیرون آوردند و روی نیمکت نشستند.

(گراهام) میدانست‌که اشک ریختن (لامبرت) ناشی ازشادی نیست بلکه چیزی دیگر او را وادار به‌گریستن کرده و زبان گشود که بپرسد (کامی) آیا تو این‌کار را کردی؟

ولی در همان لحظه که (گراهام) دهان باز کرد،

(کامی) گفت (گراهام) آیا تو اینکار را کردی؟

هر دو، در یک موقع، این سئوال را از هم کردند و هر دو جواب دادند نه... من این‌کار را نکردم.

زیرا درمغز هریک ازآندو، این فکر بوجود آمده بود که‌دیگری می‌توانست (زلیخا) را به‌قتل برساند و با اینکه می‌دانستندکه هیچ یک ازآندو، آدمکش نمی‌باشند معهذا،تردید، تاآن لحظه،از آنها

دور نگردیده بود .

(گراهام)گفت (کامی) وقتی من و تو که خوب یکدیگر را می‌ــ شناسیم نباید اینطور نسبت بهم ظنین شویم .

ستوان تعجب کرد چرا نسبت به‌ما دو نفر ظنین است.

(کامی) گفت معذرت می‌خواهم . ولی میدانم تو مرا دوست میداری و فکر میکردم که شاید فرط محبت تو نسبت به‌من سبب شده است که . . .

(گراهام) گفت نه .

(کامی) من با اینکه تو را بیش از خود دوست میدارم بخاطر تو هم شده‌بود ، مرتکب این‌عمل نمی‌شدم زیرا می‌دانستم اگردست من به‌خون‌آلوده‌شود لیاقت‌محبت تو را نخواهم داشت اینک برخیز وبخواب ، زیرا امشب خیلی خسته شدی و امیدوارم که روزگار ،هرگز شبی مانند امشب را برای ما تجدید ننماید .

(کامی) پرسید تو چه میکنی ؟

(گراهام)گفت من همین جا روی این نیمکت راحتی میخوابم و چون شوفاژ کار میکند و خانه گرم است سرما نخواهم خورد .

دختر جوان برخاست و به‌خوابگاه خود رفت و لباس ازتن‌کند و وارد بسترشد وگفت (گراهام) ، من روی تخت دراز کشیدم وسعی میکنم بخوابم .

(گراهام) برخاست و وارد اطاق خواب (لامبرت) شد و یک صندلی پیش‌کشید وکنار تختخواب‌او نشست ودست‌کوچک(لامبرت) را گرفت و آنقدر آهسته دست او را نوازش داد تا اینکه (لامبرت) خوابید و وقتی از نفس‌های‌منظم دخترجوان دریافت‌که وی‌خوابیده به‌اطاق پذیرائی برگشت و روی نیمکت راحتی بخواب رفت.

ساعت ده و نیم بامداد (گراهام) چشم گشود و خدمهٔ منزل به‌او گفتند که دوشیزه (لامبرت) چون میدانست شما خیلی خسته هستید وقتی میخواست بکارخانه‌برود سپردکه شما را ازخواب بیدار نکنند تا اینکه خود بیدار شوید و اینک صبحانه حاضر است و اگر میل دارید بیاوریم.

(گراهام) با عجله صبحانه خورد و بمنزل‌خود رفت و ریش‌را تراشید و استحمام نمود و پس از تجدید لباس راه کارخانه را پیش گرفت و تا ساعت شش بعد از ظهر درآنجا مشغول بکار بود.

دراین ساعت (لامبرت) اورا با اتومبیل‌خود بمنزلش رسانید و گفت بعد ازواقعهٔ شب‌گذشته، تصور نمی‌کنم که من و شما بتوانیم درخارج شام بخوریم وبهتر این‌است‌که در منزل غذا صرف نمائیم.

(گراهام) نظریهٔ دختر جوان را پسندید و بعد از استحمام و پوشیدن لباس‌شب، بمنزل (لامبرت) رفت وبه‌اتفاق‌شام خوردند ولی دقیقه به‌دقیقه دوستان (لامبرت) که واقعهٔ شب قبل را در روزنامه‌ها خوانده‌بودند به‌او تلفون می‌کردند و می‌خواستندبدانند آیا سالم هست؟ و تشویشی دارد یا نه؟

آنشب (گراهام) و نامزد او منتظر بودند که از طرف ستوان اطلاعی بآنها داده شود ولی ستوان اطلاعی به‌آنها نداد و سه روز پس از آنشب گذشت و باز ستوان، نه کسی را فرستاد، و نه تلفون کرد.

روزسوم مراسم تشییع‌جنازه (زلیخا) انجام‌گرفت و(گراهام) در کلیسا حضور بهم‌رسانید و با حیرت دید که عده‌ای کثیر درآنجا حضور یافته‌اند واو هیچیک از آنان را نمی‌شناسد و یک‌مرتبه متوجه شد آنهائی‌که به‌کلیساآمده‌اند قصدنداشتنددرمراسم مذهبی شریک

باشند بلکه میخواستند شوهر(زلیخا) را ببینند و مشاهده کنند مردی‌که نامش در روزنامه‌ها نوشته‌شده چه‌شکل دارد وهنگام تشییع جنازه (زلیخا) دارای چه قیافه می‌باشد .

دربازگشت ازمراسم تشییع و تدفین ، ، به‌گراهام اطلاع‌دادند که پلیس درمنزل (زلیخا) تفتیش کرده ونتوانسته است وصیتنامه‌ای جدید ازاو بدست بیاورد وهیچیک ازدفاتر اسنادرسمی هم نگفته‌اند که (زلیخا) ، یک وصیتنامهٔ دیگر تنظیم کرده است .

(گراهام) خیلی میل داشت که از (زلیخا) ، وصیت‌نامه‌ای جدید بدست بیاید ، و او ، اموال خود را بدیگری واگذارد تا اینکه پلیس و مردم تصورنکنند که وی بمناسبت وصیت‌نامهٔ اول (زلیخا) "که میدانیم طبق آن ، اموال وی باید به (گراهام) برسد " او را به قتل رسانید .

روزنامه‌ها می‌نوشتند که (بوک) در جریان سه روز اول ، بعد ازمرگ (زلیخا) سه‌مرتبه موردتحقیق پلیس قرار گرفته‌زیرا بمناسبت سوابق تیره‌اش ، پلیس خیلی نسبت به‌او ظنین است .

بعد از تدفین

بعد از اینکه جنازه (زلیخا) بخاک سپرده شد، (گراهـــام) احساس کرد که براثر مرور زمان ناراحتی روحی او، رو به‌تخفیف نهاده، مثل روزهای اول، از واقعهٔ قتل (زلیخا) مشوش نیست و یک هفته بعد از مرگ (زلیخا)، یعنی در روز سه‌شنبه (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) پس از خاتمهٔ کار، برای گردش به‌خارج رفتنـــد و شب مراجعت کردند و درموقع بازگشت، (گراهام) متوجه‌گردید که

یک اتومبیل عقب آنها می‌آید .

اگر چراغهای اتومبیل عقب ، روی آئینه انعکاس اتومبیل آنها نمی‌افتاد ، (گراهام) متوجه این‌موضوع‌نمی‌گردیدولی‌رانندهٔاتومبیل عقب ، با اصراری غیرعادی نور چراغهای خود را روی اتومبیل (لامبرت) و (گراهام) متمرکز کرده بود .

(گراهام) و (لامبرت) برای اینکه بتوانند بیشتر هوابخورند یک جادهٔطولانی وفرعی را برای‌مراجعت‌به‌شهر انتخاب‌کرده بودند بطوری‌که درآن جاده ، غیر از اتومبیل آنها ماشین تعقیب‌کننده وسیله نقلیهٔ دیگر وجود نداشت .

(گراهام) وقتی اصرار راننده اتومبیل عقب را برای تعقیب آنها دید حرکت ماشین را آهسته‌کرد و کنار جاده قرار گرفت که اتومبیل عقب ، از آنها بگذرد و دور شود ولی ماشین مزبور یکمرتبه پیچید و جلوی اتومبیل آندو نفر قرار گرفت که (گراهام) نتواند بگریزد و دو نفر درحالی که هفت تیر در دست داشتند از ماشین پیاده شدند و به (گراهام) و (لامبرت) نزدیک گردیدند و یکی از آنها که بلندتر و فربه‌تر از دیگری بود گفت پیاده شوید .

(گراهام) نظری به (لامبرت) انداخت و دید رنگ صورت دختر جوان سفید شده ولی نمی‌لرزد و ترس ندارد و از مرد فربه پرسید معنای این عمل چیست ؟ آیا میخواهید ما را لخت کنید ؟

مرد فربه‌گفت شما پیاده‌شوید تا اینکه بدانید معنای این‌عمل چه میباشد .

بااینکه دو هفت تیر بزرگ وخطرناک در دست آندو نفردیده می‌شد (گراهام) نمی‌ترسید و هرگاه تنها بود مقاومت می‌کرد ولو بقتل‌برسد ولی‌حضور دوشیزه جوان ، فعالیت او را فلج می‌نمود

ومی‌ترسید که هرگاه مقاومت کند، وبال آن، دامان (لامبرت) را بگیرد.

(گراهام) حاضر بود هرچه دارد به آندو نفر بدهد که آنها بروند واو، و (لامبرت) را بحال‌خود بگذارند ولی بزودی معلوم شد که آنها، نمی‌خواهند بلافاصله آن دو نفر را لخت کنند.

(گراهام) و (لامبرت) از اتومبیل فرود آمدند و مرد فربه به رفیق خود گفت او را تفتیش کن و ببین آیا مسلح هست یا نه؟

مرددیگر باسرعتی‌که نشان میداد در این نوع کارها ورزیدگی دارد (گراهام) را تفتیش کرد و گفت نه . . . او مسلح نیست، بعد خواستند که دوشیزه (لامبرت) را تفتیش کنند ولی (لامبرت) گفت آقایان من مسلح نیستم و آندو نفر از تفتیش (لامبرت) صرف نظر نمودند.

مرد فربه به (گراهام) گفت:

تو باید با من سوار اتومبیل شوی، و (لامبرت) هم با رفیق من سوار خواهد شد و ما جلو می‌رویم و او عقب ما خواهد آمد ولی اگر توبخواهی مقاومت‌کنی رفیق من دستور داردکه فوری (لامبرت) را به‌قتل برساند، آیا فهمیدی چه گفتم؟

(گراهام) گفت بلی فهمیدم و من مقاومت نخواهم کرد.

(گراهام) راست می‌گفت و قصد مقاومت نداشت زیرا از قیافه و طرزتکلم آندونفر فهمیده‌بود که هرگاه مقاومت‌کند آنها (لامبرت) را خواهند کشت.

مردفربه که (گراهام) کناراو نشسته بود آهسته اتومبیل‌میراند و (گراهام) می‌فهمید که نمی‌خواهد توجه پلیس را جلب نماید، نور چراغ‌های اتومبیل عقب یک لحظه از اتومبیل جلو دور نمی‌گردید و

از عقب پیوسته اعمال (گراهام) را درنظر می‌گرفت.

(گراهام) بدوا" تصورمی‌کردکه آندو نفر سارق هستند وقصد دارند که آنها را لخت کنند، ولی بعد، دریافت که قصد آنها سرقت نیست، بلکه، موضوع خیلی وخیم‌تر از یک سرقت می‌باشدو به‌احتمال قوی مربوط به‌قتل زن سابق او (زلیخا) است.

از مرد فربه پرسید ما را بکجا می‌برید؟

آنمرد گفت شما بعد، از این موضوع مطلع خواهید شد.

(گراهام)گفت آیا میدانید این عمل شما از نظر قانونی‌چقدر وخیم‌است؟ زیرا حمله‌ٔمسلحانه در شاهراه می‌باشد و قضات، این عمل‌را نخواهند بخشود.

مرد فربه گفت ما نه از قانون می‌ترسیم و نه از قضات، و بتو هم نصیحت می‌کنم که پرحرفی نکن.

بقدر نیم‌ساعت راه‌پیمودند و (گراهام) متوجه بود که آنمرد از سه‌شاهراه گذشت تا اینکه وارد یک جاده باریک و خاکی شدند و چند تپه را درطرفین راه، عقب گذاشتند و خانه‌ای نمایان شد و اتومبیل خانه را دور زد و وارد حیاطی در قفای خانه گردید.

درآنجا، (گراهام) و(لامبرت) را ازاتومبیل‌ها پیاده‌نمودند وبخانه بردند و آندو را وارد یک اطاق پذیرائی کردند که مبل‌محقر اما تمیز داشت.

درآن‌اطاق مردی‌بلندقامت وتقریبا" سی‌ساله، دارای موهای بوروچشم‌های‌آبی از روی‌صندلی برخاست و تا (گراهام) او را دید شناخت‌که معاون (بوک) میباشد و قدری در حافظه جستجو کرد که نامش را در شب قتل (زلیخا) شنیده بود بیاد بیاورد و یادش‌آمد که در آن شب، او را (ایدی) میخواندند.

(ایدی) معاون (بوک) وهمکار وفاداراو، که درآن‌شب، آنهمه برای حمایت ارباب خود تعصب بخرج داد، با وضعی خشمگین، (گراهام) و (لامبرت) را می‌نگریست معلوم بود که قصد دارد آنها را بترساند.

دوشیزه جوان گفت که لزومی ندارد که با ظاهر سازی ما را متوحش کنید ما بقدر کافی ترسیده‌ایم.

(ایدی) جواب داد من ظاهرسازی نمیکنم و شما را برای این آوردم که تکلیف خود و شما را روشن نمایم.

دخترجوان گفت منظورشما چیست؟ ما چه ارتباط باهم داریم که شما تکلیف ما را روشن کنید.

(ایدی) گفت ارتباط ما باهم این استکه یکی از شما دونفر، یا هردو (زلیخا) را کشته‌اید من برای مرگ (زلیخا) قائل به‌اهمیت نیستم ولی براثرقتل اوارباب من (بوک) متهم شده ومن نمی‌توانم تحمل کنم که براثر اقدام شما، ارباب من دچار زحمت شود.

با اینکه (گراهام) متوحش بود زیرا پیش بینی می‌کرد که آن افراد فرومایه و تبهکار، بی‌جهت آنها را به‌آن خانه نیاورده‌اند، معهذا از جانبداری (ایدی)از اربابش (بوک) حیرت می‌کرد چون (ایدی) بقدری برای حمایت از ارباب تعصب بخرج می‌داد که غیر عادی جلوه می‌نمود.

با اشاره (ایدی) آن دو نفر به (گراهام) حمله‌ور شدند و او را روی یک‌صندلی نشانیدید ودستها و پاهای او را بوسیله طناب، به‌صندلی بستند.

باز (گراهام) برای خود نترسید ولی خیلی برای (لامبرت) متوحش بود زیرامی‌فهمیدکه آن سه‌نفر که آنها رابه‌آن‌خانه‌آورده‌اند

می‌دانندکه مرتکب به‌عمل وخیم می‌شوند و نتایج آن چیست وبرای اینکه‌اشعار خیانت خود را ازبین‌ببرند بعیدنیست‌که او و (لامبرت) را به‌قتل برسانند.

(ایدی) مقابل (گراهام) قرار گرفت و به‌او گفت آیا برای تو اتفاق افتاده که یک‌کتک مفصل بخوری؟ آیا اتفاق افتاده که ضربات مشت روی صورت تو فرود بیاید و نتوانی جواب بدهی؟ اگـر این واقعه برای تو پیش نیامده. بتو می‌گویم که تحمل آن امکان ندارد وانسان بدوا" قدری مقاومت‌می‌کند ولی بعد تسلیم می‌شود و صلاح تو دراین‌است‌که قبل از اینکه تنبیه شوی به‌عمل خود اعتراف‌نمائی و بگوئی‌که (زلیخا) را به‌قتل رسانده‌ای زیرا اگر فوری اعتراف‌نکنی هم کتک خواهی خورد و هم عاقبت اعتراف خواهی کرد.

(گراهام) جواب نداد و یک مرتبه دست راست (ایدی) به حرکت درآمد وطوری برصورت (گراهام) مشت‌زد ،که اوکه به‌صندلی بسته شده بود با صندلی به‌زمین افتاد و دوشیزه جوان از وحشت فریاد زد.

دو نفر دیگر بی‌آنکه از این واقعه متاثر شوند براه افتادند و صندلی را بلند کردند و در جای اول نهادند و آنوقت (گراهام) که ازدرد برخودمی‌پیچید دهان‌گشود وهرچه‌می‌توانست به (ایدی) گفت.

(ایدی) برای‌مرتبه‌دوم وسوم مشت‌خود راروی صورت (گراهام) فرودآورد ویک‌طرف صورت اوطوری موتورم‌شدکه چشم ناپدید گردد و گوشه لبش شکافت و خون فرو چکید و دوشیزه (لامبرت) گفت:

(ایدی) این‌حرکات وحشیانه برای توفایده ندارد ومن‌حیرت می‌کنم که موضوع مرگ (زلیخا)، بتوچه مربوط است‌که مرتکب این

اعمال می‌شوی.

(ایدی) گفت شما می‌خواهید مثل پلیس ارباب من (بوک)را که درقضیه قتل (زلیخا) دخالت نداشته، محکوم کنید ومن نمی‌ـ گذارم که شما دو نفر که به‌اتفاق، یا جداگانه (زلیخا) را به قتل رسانیده‌اید، ارباب مرا محکوم نمائید و (گراهام) باید باخط خود اعتراف‌کندکه (زلیخا) را به‌قتل رسانیده تااینکه‌دست‌از اوبردارم.

(ایدی) معاون (بوک) بیش ازپیش خشمگین‌می‌شد وگفت من می‌دانم شماخیلی آرزو داریدکه (بوک) به‌گناه‌قتل (زلیخا) محکوم شود ودیگر پلیس درصدد مزاحمت شما برنیاید.

شما از (زلیخا) دلی پرازکینه‌داشتید برای‌اینکه وی (گراهام) را فریب داد و خود را در حق‌الاختراع او شرکت کرد ولی اگر شما نسبت به (زلیخا) خصومت‌داشتید (بوک) گناهی‌نداردآیا میدانید که (زلیخا) با (بوک) چه کرد؟

(گراهام) گفت که از این موضوع اطلاع ندارد.

(ایدی) اظهارکرد (بوک) مردی‌ساده است وهیچ‌قصد ندارد جز اینکه در صورت اقتضا به‌دیگران کمک کند و (زلیخا) ازسادگی این مرد استفاده کرد و بعنوان اینکه یک زن برجسته می‌باشــد و تحصیلات دارد او را فریفت و هردفعه که به‌ملاقات (بوک) می‌رفت یا می‌خواست که در رستوران او را ببیند بهترین لباسهای خود را می‌پوشید و هرچه جواهر داشت بسر و گردن و گوش و سینه می‌زد و نصب می‌نمود و قوطی سیگار طلای خود را برخ (بوک) می‌کشیــد و طوری حرف می‌زدکه (بوک) تصور کند، به‌راستی وی یک زن فوق‌ـ العاده می‌باشد.

با اینکه (گراهام) از درد بسیار ناراحت بود وقتی شنید که

(ايدی) می‌گويدکه (زليخا) قوطی سيگار طلای خود را برخ (بوک) می‌کشيد نظری به‌اوانداخت. ولی (ايدی) هيچ متوجه نشدکه برای چه (گراهام) نظری به‌او انداخته است وگفت آيا ازحرف من‌حيرت می‌کنی؟ آيا من دروغ می‌گويم، . . . مگر (زليخا) همه‌وسائل رابکار نبرد تا اينکه (بوک) بدبخت را بفريبد و او را وادارد كـه برايش پول خرج كند.

ولی (بوک) نمی‌توانست که توقعات (زليخا) را تحمل نمايد و چون در همان موقع (گراهام) از (زليخا) به‌تنگ آمده بود او را به‌قتل رسانيد.

زيرا می‌دانست که هيچ کس نسبت به‌او ظنين نخواهد شد و همه تصور خواهند کرد که قاتل (زليخا)، (بوک) بيچاره است.

ولی (گراهام) غافل از اين بود که (ايدی) اينجاست و او نمی‌گذارد که يک بی‌گناه را بجرم قتل (زليخا) محکوم کنند.

آن وقت (ايدی) دو سيلی سخت با کف دست و ديگری با پشت آن، به‌صورت (گراهام) نواخت وگفت ولی قاتل (زليخا) تو هستی و اگر اين (بوک) بيچاره نبود و بناحق مورد اتهام قرار نمی‌گرفت، بطور حتم شما دو نفر را دستگير می‌کردند و محکوم می‌شديد.

اينک من با تو (گراهام) اتمام حجت می‌کنم و يا تو بايد اعتراف کنی که (زليخا) را به‌قتل رسانيده‌ای يا اينکه من نخواهم گذاشت که تو و دوشيزه (لامبرت) زنده از اينجا بيرون برويد.

(گراهام) گفت هرچه می‌خواهيد بکنيد و من از شما وحشت ندارم.

آنگاه (ايدی) مانند يک بوکس‌باز که در سالون ورزش، روی

توپ مخصوص تمرین بوکس بازی مشق کند ، شروع به‌نواختن ضربات روی صورت (گراهام) کرد و صورت (گراهام) طوری مجروح شد ،که همه جای آن متورم گردید و از همه‌جا خون فرو می‌چکید .

دوشیزن (لامبرت) چند مرتبه خواست مداخله کند و نگذارد که (گراهام) را بزنند ولی هردفعه (گراهام) می‌گفت برای‌من‌نگران مباش، من می‌توانم این ضربات را تحمل کنم .

دختر جوان خیلی میل داشت که رو برگرداند و آن منظره را نبیند ولی نمی‌توانست و هرچه میکرد که متوجه (گراهام) نشود از عهده برنمی‌آمد .

(ایدی) بدون ترحم مشت‌های سنگین خود را روی صـــورت (گراهام) فرود می‌آورد و طوری او را می‌زد که وی بفهمد کـــه هرگز متوقف نخواهدگردید و آن شکنجه تمام نخواهد شد ولی یک‌ضربت شدید (گراهام) را بی‌هوش کرد و بکلی از حال رفت .

دوهمکار (ایدی) بوسیله آب‌سرد او رابه‌هوش آوردندو وقتی (گراهام) چشم گشود (ایدی) به‌او گفت خود را آماده کن، زیـــرا من قصد دارم که تنبیه تو را تجدید کنم .

ولی دو همکار (ایدی) با نگرانی نظری به‌طرف او انداختند وآنکه فربه‌تر و بلندتر بود گفت :

(ایدی) من عقیده دارم که تو اگر تجدید کنی این شخص به قتل خواهد رسید .

(ایدی) گفت بگذارکشته شود ، مگر مرگ اوچه اهمیت دارد ؟

آن مرد گفت مرگ او اهمیت ندارد ولی کار را مشکل‌ترمی‌کند زیرا تومی‌خواهی‌که از اواعتراف بگیری‌که (زلیخا) رابه‌قتل‌رسانیده تا اینکه‌کسی مزاحم (بوک) نشود ولی‌اگر او را به‌قتل‌برسانی (بوک)

بیشتر مورد سوءظن پلیس قرار خواهد گرفت و تصور خواهند کردکه تو به‌دستور (بوک) او را کشته‌ای.

از این‌گذشته اگر این‌مرد می‌خواست اعتراف کند تاکنون‌کرده بود و چون براثر کتک خوردن بیهوش شد و چیزی نگفت بعدازاین چیزی نخواهدگفت زیرا بدن اوبه‌مناسبت‌ضربات مشت‌دچار رخوت شده و دیگر ضربات تو در وی اثر نخواهد کرد و تو می‌دانی او را به‌قتل برسانی اما نخواهی توانست وی را به‌حرف درآوری.

در رخسار (ایدی) علائم خشم بیشتر نمایان گردید و گفت محال است که من دست از او بردارم و تا وقتی که از وی اعتراف نگیرم رهایش نخواهم کرد. منتها تاکنون او را کتک می‌زدم ولی بعد ازاین‌دوشیزه (لامبرت) را کتک خواهم زد و ابتدا آهسته او را تنبیه خواهم نمود و بتدریج ضربات را شدیدتر خواهم کرد و هرزمان که تو احساس کردی‌که تنبیه اوکافی است، اعتراف خواهی کـرد.

سپس (ایدی) مچ‌های دو دست دوشیزه‌جوان را گرفت وفشرد و (لامبرت) از درد پیچید.

(گراهام) خواست چیزی بگوید ولی دوشیزه (لامبرت) گفت بگذار هرچه می‌خواهد بکند.

(گراهام) طوری درد می‌کشیدکه صورت‌خود رااحساس نمیکرد. هریک از عضلات و استخوانهای صورت او، جداگانه می‌سوخت ولی می‌دانست که این دردها در قبال دردی که از مشاهده شکنجه (لامبرت) براو وارد خواهد آمد بدون اهمیت است.

(ایدی) بعد ازاینکه قدری مچ دستهای (لامبرت) راپیچید، مشت خود را گره کرد و خواست آن مشت‌سنگین را برصورت‌دوشیزه

جوان وارد بیاورد .

(گراهام) می‌دانست که تهدید او میان تهی نیست و بطور حتم همان‌بلائی‌که براو واردآورد بردوشیزه جوان وارد خواهدآمد.

شاید (لامبرت) بتواند درد را تحمل کند اما زیبائی خودرا ازدست خواهد داد وقیافه‌اش بکلی خراب‌خواهد شد و دیگرجرئت نخواهد نمودکه خویش را در آئینه بنگرد . این بود که قبل ازاینکه مشت (ایدی) بروی صورت دخترجوان فرود بیایدگفت صبرکنید .

(ایدی) گفت برای چه صبر کنم ؟

(گراهام) گفت برای‌اینکه من‌حاضرم اعتراف نمایم‌که (زلیخا) زن خود را به‌قتل رسانیده‌ام .

بقدری این اعتراف عجیب بود که حتی خود (ایدی) که می‌خواست این‌جمله را از دهان (گراهام) بشنود حیرت کرد . ولی دوهمکار او ، مثل اینکه باری‌سنگین از روی‌دوش آنها برداشته‌باشند نفسی به‌راحتی‌کشیدند زیرا ازعواقب وخیم خشم ولجاجت (ایدی) می‌ترسیدند .

(ایدی) گفت آیا تو او را به‌قتل رسانیده‌ای؟

(گراهام) گفت بلی .

(ایدی) گفت آیا قصد نداری که مرا فریب بدهی ؟

(گراهام) گفت نه .

دختر جوان بانگ زد ، دروغ می‌گوید . . . دروغ می‌گوید . . . او در قتل (زلیخا) دخالتی نداشته است .

(گراهام) گفت (ایدی) حرف او را قبول نکن وآنچه من می‌گویم عین حقیقت است وقتی من (زلیخا) را از رستوران نخل خارج کردم بدحال بود وچون می‌خواستم از اوآسوده شوم و او هم

به‌من ناسزا می‌گفت به‌خشم درآمدم و با ششلولی که داشتم دو تیر بطرف او شلیک کردم و او را به‌قتل رسانیدم.

(ایدی) گفت بسیار خوب وحال که تو اعتراف می‌کنی باید به‌خط خود این اعتراف را بنویسی.

(ایدی) چند صفحه کاغذ تهیه کرد و خودنویس (گراهام) را که به‌گوشه جیب نیم‌تنه اوآویخته بود ازآنجا بیرون آورد ودست راست (گراهام)را آزاد نمود و یک میز کوچک کنار او نهاد و گفت بنویس... ولی مواظب باش که یک اعتراف مختصر و ساده بـرای من‌کافی نیست وتو باید به‌تفصیل چگونگی قتل (زلیخا) رااعتراف کنی.

(گراهام) شروع به‌نوشتن کرد و دختر جوان لحظه به لحظه به‌او می‌گفت که از نوشتن خودداری کند ولی کسی به‌حرف او توجه نمی‌نمود.

==============

موضوع اعتراف اجباری

==============

آنوقت دوشیزه (لامبرت) متوجه نکته‌ای گردید که تا آن‌موقع درنیافته بـود و نکته مزبـور اینکه دانست اعتـراف مزبور نظر به‌اینکه بـا اجبار از (گراهـام) گرفته شـده از نظر قانـونی ارزش نـدارد و (گراهام) نمی‌توانـد آن را انکار کنـد ولی با اینکه متوجه شد که (گراهام) قادر است اعتراف مزبور راتکذیب نماید حس می‌کرد که پلیس شاید از آن اعتراف اتخاذ سندنماید.

زیرا (گراهام) در مظان تهمت بود و پلیس اطلاع داشت که

او، برای قتل (زلیخا)، علتی خاص داشته و جهت مبادرت به‌قتل دارای یک فرصت مقتضی هم بوده، و هنگامی که (زلیخا) را از رستوران نخل خارج کرد می‌توانست او را به‌قتل برساند.

اگر از یک فرد عادی با اجبار اعتراف می‌گرفتند آن اعتراف ارزش قانونی نمی‌داشت ولی پلیس با اینکه حاضر می‌شد قبول کند که اعتراف مزبور اجباری است شاید بدان ترتیب اثر می‌داد.

(گراهام) بعدازاینکه اعتراف‌نامه را نوشت، پای آن راامضاء کرد و تاریخ گذاشت و (ایدی) آن را خواند و گفت بسیار خـوب، همین کافی است و به‌همکاران خود گفت که (گراهام) را بگشایند و وی با زانوهای لرزان بطرف اطاق حمام رفت و لگن حمام را از آب سرد پر نمود و بدفعات سر را در آب سرد فرو برد و خون صورت و زنخ را شست.

وقتی از اطاق حمام خارج شد، دیگر خون روی صورتش بنظر نمی‌رسید ولی قیافه‌اش مخوف‌تر بود زیرا ورم‌ها بیشتر برجستگی پیدا کرد.

دختر جوان بطرف (گراهام) رفت و گفت برویم و بازوی‌اورا گرفت واز اطاق خارج شدند و به‌حیاط‌رسیدند در آنجا، (لامبرت) (گراهام) را درون‌اتومبیل نشانید و خود پشت رول نشست و وقتی اتومبیل از آن خانه دور شد و دختر جوان سیگاری به (گراهام) داد به‌حرف درآمد و گفت بطوری که من فهمیده‌ام این اعتراف دارای ارزش نیست.

(گراهام) جواب نداد (لامبرت) گفت به‌محض اینکه ستوان ببیند که تو را بچه شکل درآورده‌اند می‌فهمد که این اعتراف بازور از تو گرفته شده و این واقعه سوءظن او را نسبت به (بوک) بیشتر

خواهد نمود زیرا اگر (بوک) خود را گناهکار نمی‌دانست، به‌دست معاون خود این‌اعتراف را ازتو نمی‌گرفت از موضوع اعتراف اجباری گذشته عمل (بوک) ومعاون او (ایدی) که ما را ربوده‌اند یک‌جنایت است و پلیس آنها را تحت تعقیب قرار خواهد داد.

چون (گراهام) جواب نمی‌داد دختر جوان پرسید آیا صورت تو خیلی درد می‌کند.

(گراهام) گفت نه، دستهای تو چطور است؟

دختر جوان گفت من تقریبا" هیچ احساس درد نکردم.

(گراهام) گفت خیلی خوب شد که تو احساس درد نکردی زیرا من برای خود هیچ نگران نبودم و فقط فکر تو را می‌کردم و با خودمی‌گفتم مبادا این‌مرد بیرحم وفرومایه درصدد برآیدکه صورت تو را مجروح و ضایع کند.

دختر جوان گفت من این واقعه را در فیلمهای سینما دیده بودم ولی تصور نمی‌کردم که واقعیت داشته باشد.

ولی (گراهام) دیگر جوابی نداد و سکوت کرده بود تا اینکه به‌خانه او رسیدند.

پس از اینکه به‌خانه (گراهام) رسیدند دختر جوان او راروی بستر خوابایند وبا دواهائی که درمنزل بود صورتش را پانسمان‌کرد وگفت آیا میل داری طبیب خانوادگی خودمان را احضار کنم تا تو را معاینه نماید.

(گراهام) گفت نه من احتیاج به‌طبیب ندارم زیرا هیچیک‌از استخوانهای صورتم نشکسته و فقط عضلات کوفتگی پیدا کرده است و این هم بعد از چند روز رفع می‌شود.

(گراهام) که روی بستر دراز کشیده بود دید که دختر جوان

در آن اطاق و اطاقهای مجاور قدم می‌زند و اشکاف‌ها و کشوی‌میزها را می‌گشاید . از او پرسید در جستجوی چه هستی ؟

(لامبرت) گفت من در جستجوی هفت‌تیر هستم .

(گراهام) پرسید من در اینجا هفت‌تیر ندارم ولی برای چه این فکر برای تو پیدا شد که هفت‌تیری را جستجو نمائی .

دختر جوان گفت فکر کردم که هرگاه تو یک هفت‌تیر داشته باشی ممکن است درصدد برائی که از (ایدی) انتقام بگیری و او را به‌قتل برسانی .

این مرتبه هم (گراهام) جواب نداد دوشیزه جوان ازسکوت او بیشتر از اعترافی که به‌دست خود نوشته بود مضطرب گردید و گفت (گراهام) من احساس می‌کنم که نباید تو را تنها بگذارم زیرا اگر تو تنها بمانی ممکن است که مرتکب یک عمل ناصواب شوی .

(گراهام) براثر قرصهای آسپرین که (لامبرت) به‌او خورانید توانست تا صبح بخوابد وصبح روز بعد با کمک (لامبرت) استحمام کرد و لباس عوض نمود ولی نتوانست ریش خود را بتراشد زیرا به محض اینکه تیغ را روی‌صورت‌گذاشت مثل این‌بود که گوشت‌صورتش را اره می‌کنند .

(لامبرت) به‌منزل خود تلفون کرد که برای غیبت او نگران نباشند وبه‌کارخانه اطلاع دادکه چون قدری‌کسالت دارد نمی‌تواند بکارخانه بیاید وخود برای (گراهام) صبحانه تهیه کرد و وادارش نمودکه چندفنجان قهوه بنوشد وبعد مقابل‌آفتاب او را روی‌صندلی راحتی نشانید و خود در کنارش نشست و می‌کوشید که (گراهام) را دلداری‌بدهد ومثل مادری‌که طفلی خردسال را بنوازد او را نوازش می‌داد ومی‌گفت : (گراهام) عزیز از این واقعه غمگین مباش وتصور

نکن که این اعتراف‌نامه که از تو گرفته‌اند ، خطری‌تولید خواهدکرد زیرا این اعتراف یک پول ارزش ندارد و در‌درجه اول خود پلیس منکر ارزش آن‌خواهدشد . بعد‌دخترجوان‌سرش راروی پای (گراهام) گذاشت و گفت :

من قبل از واقعه دیشب تو را دوست‌می‌داشتم و می‌دانستم‌که بهتر از تو ، شوهری برای من یافت نخواهد شد اما واقعه شب‌قبل ، یک آزمایش بزرگ و می‌توان گفت منحصر بفرد بود ، اگر ما یک عمر باهم زندگی می‌کردیم ، شاید من نمی‌توانستم آنطورکه دیشب‌تو را شناختم به‌روحیه تو پی‌ببرم و بفهمم چقدر مرا دوست می‌داری .

من‌دیشب فهمیدم‌که استقامت تو در قبال شدائد بقدری‌است که حاضری سخت‌ترین ناملایمات را تحمل نمائی و تسلیم‌نشوی ولی با اینکه برای‌مرگ حاضربودی ودیگران در عمل تو را تقریبا "به‌قتل رسانیده بودند به‌محض اینکه احساس کردی که ممکن است آسیبی‌به من برسد تسلیم شدی و من هیچگاه این جوانمردی و گذشت‌حقیقی تو را فراموش نخواهم کرد .

تو می‌دانی که از نخستین روز که تو را دیدم به‌ارزش فنی تو پی بردم ولی واقعه دیشب ارزش مردانگی تو را به‌ثبوت رسانید و من اینک می‌فهمم‌که برای اداره کردن موءسسات اتومبیل‌سازی من ، تو از هرکس لایق‌تر هستی و همین که صورت تو معالجه شد ، و تو بر سرکار گشتی ، من مرحله به‌مرحله ، تو را ترقی خواهم داد و بتو قول می‌دهم‌که در آتیه‌ای نزدیک که از دو سال تجاوز نخواهد کرد تومدیرموءسسات اتومبیل‌سازی من وبطریق اولي شوهرم‌خواهی‌بود.

در این وقت صدای زنگ تلفن برخاست و دوشیزه (لامبرت) گوشی را برداشت وگفت (گراهام) ، ستوان ازاداره‌پلیس می‌خواهد

با تو صحبت کند .

(گراهام) گوشی را بدست گرفت و ستوان گفت آیاشما ، آقای (گراهام) هستید ؟

مرد مجروح گفت بلی .

ستوان گفت امروز صبح من (ایدی) را دیدم و کاغذی را که شما نوشته‌بودید به‌من‌نشان داد آیا این‌کاغذ راخود شمانوشته‌اید؟

(گراهام) گفت بلی .

ستوان‌گفت حضور شما دراداره‌پلیس ضروری است آیاخودتان اینجا بیائید یا من بیایم و شما را بیاورم ؟

(گراهام) گفت خود من خواهم آمد .

ستوان گفت چون این‌کاغذ درحضور دوشیزه (لامبرت)نوشته شده او را هم با خود بیاورید .

وقتی (گراهام) ودوشیزه (لامبرت) ، وارداطاق ستوان شدند دیدند عده‌ای درآنجا حضوردارند غیراز عده‌ای از مأمورین‌پلیس این اشخاص در اطاق ستوان حضور داشتند .

(بوک)ارباب (ایدی) ، معاون وی (ایدی) ، با دوهمکار شب قبل خود که بوسیله آنها (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) را ربود ، (جیمی) برادر دوشیزه (لامبرت) ، (لولو) دوست (بوک) .

(ایدی) مثل همیشه مغرور و بخود مطمئن بود و (گراهام) بدون اینکه نظری به‌او بیندازد از کنارش گذشت .

ستوان یک صندلی به (گراهام) و صندلی دیگر را به دوشیزه (لامبرت) تعارف کرد و آن دو نشستند . ستوان نظری به صورت (گراهام) انداخت وگفت ، من تعجب می‌کنم چگونه شما براثر نزاع با (ایدی) مجروح شدید ولی در (ایدی) جراحتی‌دیده نمی‌شود .

(گراهام) گفت علتش این است که مرا به‌یک صندلی بسته بودند و نمی‌توانستم تکان بخورم.

ستوان گفت از این قرار شما این اعتراف را تهدید و اجبار نوشته‌اید؟

(گراهام) گفت همین‌طور است.

ستوان گفت این‌اعتراف ازنظرقانونی ارزش ندارد برای اینکه شما، براثر تهدید و ضرب و جرح، مجبور به‌نوشتن این اعتراف شده‌اید؟

(گراهام) گفت درست است و این اعتراف را به‌اجبار از من گرفته‌اند با این‌وصف، ارزش دارد برای‌اینکه‌دارای‌واقعیت‌می‌باشد.

ستوان از این‌حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا شما می‌گوئید این اعتراف، درست است؟

==============

یک اعتراف قابل بحث

==============

(گراهام) گفت بلی آقای ستوان این اعتراف درست است و گرچه با تهدید و فشار از من اعتراف گرفتند ولی حقیقت دارد.

پس از این حرف طوری سکوت برقرار گردید که صدای تنفس هریک ازفضا شنیده‌می‌شد تا اینکه‌دوشیزه (لامبرت) سکوت راشکست و گفت اینطور نیست و (گراهام) بی‌گناه می‌باشد.

باز سکوت برقرار گردید و همه حتی خود (ایدی) که‌اعتراف را از (گراهام) گرفته‌بود، احساس ناراحتی می‌کردند وستوان‌گفت: آقای (گراهام) آیا اعتراف می‌کنید که (زلیخا) زن خود را به‌قتل

رسانیده‌اید؟

(گراهام) گفت بلی آقای ستوان، من گفتم و باز می‌گویم که من (زلیخا) زن سابق خود را به‌قتل رسانیده‌ام.

ستوان قدری سر را به‌طرف (گراهام) خم کرد و گفت منظور شما از این اعتراف دروغ چیست؟ ... و که را می‌خواهید فـریب بدهید؟

(گراهام) گفت من هیچ کسی رانمی‌خواهم فریب بدهم و اگر قصد فریب دادن داشتم به‌گناه خود اعتراف نمی‌کردم... مگر بزرگترین هدف‌شما این نبود که مرا قاتل به‌اعتراف به‌قتل (زلیخا) کنید... اینک من اعتراف می‌کنم که (زلیخا)، زن سابق خود را به‌قتل رسانیده‌ام. دیگر چه می‌گوئید..

برای سومین مرتبه در آن اطاق سکوت برقرار گردید تا اینکه (بوک) سکوت راشکست وخطاب به‌ستوان‌گفت دراین صورت موضوع حل شده است.

ستوان گفت بلی تصور می‌کنم که موضوع حل شده اما هنگامی که‌این‌حرف را می‌زد همه حضار متوجه بودند که ستوان طوری دیگر فکر می‌کند و در می‌افتند که وی از این پیش‌آمد راضی نیست ومثل اینکه نمی‌خواست که (گراهام) را قاتل زن سابق او بدانند.

(بوک) بعد از اعتراف (گراهام) بکلی از مظان تهمت خارج شده بود از جابرخاست و نشان داد که قصد دارد برود ولی دراین وقت معاون او (ایدی) به (گراهام) نزدیک گردید و گفت من‌خیلی میل دارم که بدانم که باز تو در فکر چه نقشه و حیله هستی؟

(گراهام) نظری به‌او انداخت ولی جواب نداد و (ایدی) خطاب به‌ستوان گفت آیا شما عقیده ندارید که (گراهام) در فکـر

یک نیرنگ می‌باشد و خیالی دارد.

(گراهام) گفت مگر تو دیشب مرا به‌صندلی نبستی و صورت مرا به‌این شکل مجروح نکردی که من اعتراف به‌قتل (زلیخا) بکنم و حال که اعتراف به‌قتل او کرده‌ام چه می‌گوئی و برای چه اظهار می‌کنی که من قصد نیرنگ را دارم.

(ایدی) به (گراهام) جواب نداد ولی روی خود را متوجه ستوان کرد و گفت ستوان من عقیده دارم که این مرد قصد خیله دارد و مقصودش از اعتراف چیز دیگر است.

ستوان گفت تو از کجا میدانی که مقصود او از اعتراف چیز دیگر می‌باشد؟

(ایدی) گفت اگر شما دیشب حضور می‌داشتید و مشاهده می‌کردید که وقتی مشتهای من روی او فرود می‌آمد چگونه دندانها را برهم می‌گذارم که صدایش درنیاید تصدیق می‌کردید که او بدون جهت اعتراف ننموده است. گرچه من می‌دانم که شما ازمن‌ناراضی هستیدکه برای چه‌او را به‌باد مشت‌گرفتم ولی اگر اینکار رانمی‌کردم او درصدد برنمی‌آمد که اعتراف کند گواینکه هنوز هم حقیقت را نگفته و می‌خواهد با اعتراف خود گناهکار اصلی را تبرئه نماید.

ستوان گفت به‌عقیده تو گناهکار اصلی کیست؟

(ایدی) جواب دادکه گناهکار اصلی دوشیزه (لامبرت) است و وی فقط برای اینکه (لامبرت) دچار دادگاه و محکومیت نشود اعتراف به‌قتل می‌کند.

(گراهام) گفت من تکرار می‌کنم که قاتل (زلیخا) هستم.

(ایدی) گفت من هم تکرار می‌کنم که این درست نیست و (گراهام) از این جهت به‌قتل (زلیخا) اعتراف می‌کند که دیگری

را تبرئه نماید .

سپس خطاب به‌ستوان‌گفت شماکه دعوی می‌کنیدخواهان‌کشف حقیقت هستید آیا این اعتراف دروغ را باور می‌نمائید .

ستوان گفت از این قرار طبق نظریه تو (گراهام) قاتل زن خود نیست .

(ایدی) گفت بدون تردید او برای تبرئه دیگری این‌اعتراف رامی‌کند واگر شما نظری به‌اوبیندازید متوجه خواهیدشدکه قیافه‌اش گواهی می‌دهد که دروغ می‌گوید .

(گراهام) صورت‌خود را به‌طرف ستوان کرد تا اینکه وی‌قیافه وی را ببیند اگر در آن موقع یک قیافه شناس برجسته هم در آنجا حضور داشت نمی‌توانست از صورت مجروح و ورم کرده (گراهام) بفهمد که آیا وی راست می‌گوید یا نه؟

(گراهام) همان‌صورت را متوجه (بوک) کرد وگفت شما اینک راضی هستید یا نه؟

(بوک) گفت آری من از این اعتراف خیلی راضی‌هستم برای اینکه پلیس نسبت به‌من ظنین بود و با اینکه می‌گفتم دراین‌قضیه ، دخالتی نداشته‌ام نمی‌پذیرفت و اینک براو مسلم شده که حرف من راست بوده است .

(گراهام) قدری سکوت‌کرد و بعد گفت (بوک) شما ازاعتراف من راضی و خوشوقت هستید ولی در این اطاق کسانی حضور دارند که از اعتراف من خوشوقت نمی‌باشند .

(بوک) گفت (گراهام) منظور شما از این حرف چیست ؟ . . . چرا به‌رمز صحبت می‌کنید ؟

(گراهام) گفت اگرقدری صبرکنید این‌رمز برشما آشکارخواهد

شد دراین‌اطاق شخصی حضور دارد که ازاعتراف من راضی نیست .

در این اطاق شخصی هست که میل داشت که من اعتراف‌خود را تکذیب کنم و بگویم که این اعتراف به‌زور از من گرفته شده ولذا ارزش قانونی ندارد .

(بوک) نظری‌به‌اطراف‌انداخت ویکایک‌حضار را ازنظرگذرانید و پرسید او کیست ؟ و که می‌خواست که شما اعتراف خـود راتکذیب نمائید .

(گراهام) گفت شخصی که امیدوار بود بلکه یقین داشت که من اعتراف خود را تکذیب می‌کنم معاون شما (ایدی) می‌باشد که قاتل واقعی (زلیخا) است .

این حرف‌ درآن اطاق مانند بمب منفجر شد و چند لحظه همه سکوت کردند و یک مرتبه صدای (ایدی) بلند گردید و گفت دروغ است . او دروغ می‌گوید .

ستوان خطاب به (گراهام) گفت آنچه شما می‌گوئید عجیب است و من خیلی میل‌دارم که بدانم قصد شما چیست ؟

(گراهام) گفت قصد من این است که قاتل (زلیخا) زن‌سابق خود را به‌شما معرفی‌کنم و اکنون به‌شما می‌گویم که قاتل او (ایدی) می‌باشد .

من دیشب هنگامی که وی مرا به‌صندلی بسته بود و ضربـات مشت را برصورتم وارد می‌آورد فهمیدم‌که او قاتل (زلیخا) می‌باشد ولی اگر این موضوع را به‌شما آقای ستوان و سایر مأمورین پلیس که اینجا حضور دارند می‌گفتم شما باور نمی‌کردید و تصور می‌نمودید که من می‌خواهم به (ایدی) تهمت بزنم لذا شکیبائی را پیشه کردم تا خود شما آقای ستوان ، و سایر مامورین پلیس به‌این حقیقت پی

ببرند و بدانند که قاتل زن سابق من (ایدی) می‌باشد و اکنون به این حقیقت پی‌برده، فهمیده‌اند که قاتل واقعی (زلیخا)،(ایدی) می‌باشد.

ستوان شهربانی پرسید چگونه من می‌توانستم به‌این موضوع پی‌ببرم و بدانم (ایدی) قاتل (زلیخا) می‌باشد و (گراهام) گفت شما از زبان (ایدی) شنیدیدکه وی مرا موردشکنجه قرارداد تا اینکه وادارم‌کند به‌قتل (زلیخا) اعتراف‌نمایم ولی امروزکه در این‌جلسه اعتراف نامه من مطرح می‌شود با اینکه خود من آن را تائید کردم (ایدی) تردیدمی‌نماید ومی‌گوید اینطورنیست و من قاتل (زلیخا) نمی‌باشم.

آیا این‌موضوع درنظرشما آقای‌ستوان‌عجیب نیست که شخصی تمام وسائل نامشروع و برخلاف قانون را بکار ببرد تا اینکه از کسی اعتراف به‌قتل بگیرد و وقتی آن شخص می‌گوید که من قاتل هستم، همان کسی که او را وادار به‌اعتراف نموده زبان به‌اعتراض بگشایدو بگوید چنین نیست و (گراهام) مرتکب به‌قتل نگردیده، بلکه‌ازاین جهت اعتراف کرده‌که دیگری را از مجازات مصون بدارد.

(بوک) از جا برخاست به (گراهام) نزدیک شد و به او گفت شما راجع به‌معاون من (ایدی) مطلبی برزبان آوردید که در نظر اول، قابل قبول است اما بدون توضیح نمی‌توان آن را پذیرفت.

(گراهام) گفت اگر آقای‌ستوان موافقت کند من اکنون‌توضیح کافی می‌دهم.

ستوان گفت من موافقم هرچه می‌خواهید بگوئید.

(گراهام) خطاب به (بوک) گفت همه‌می‌دانندکه شما دراینجا رئیس باند هستید و همه کسانی که زیردستان شما می‌باشند از شما

حساب می‌برند ولی اگر واقعه‌ای جهت‌شما پیش بیاید و مثلا "براثر اتهام قتل شما را توقیف کنند و اعدام نمایند یا اینکه برای مدتی طولانی به‌حبس بیفتید چه کسی جای شما را خواهد گرفت .

(بوک) جواب‌داد بدیهی‌است‌که معاون من (ایدی) جانشین من خواهد گردید .

(گراهام) گفت منظور اونیز همین است‌که شما را متهم به‌قتل (زلیخا) نماید تا اینکه شما را توقیف کنند و به‌حبس بیندازند ، و او رئیس‌باند بشود وبه‌همین‌جهت وقتی من‌اعتراف‌کردم‌که (زلیخا) را کشته‌ام او در اینجا اعتراف مرا تکذیب کرد .

اوبرای این ،اعتراف مرا تکذیب نمودکه‌می‌دانست که اعتراف من به‌قتل به‌نقشه او کمک نمی‌کند مضاف براینکه خوب می‌دانست‌که من قاتل (زلیخا) نمی‌باشم .

(ایدی) خشمگین بانگ برآورد چه می‌گوئی ؟ آیا چون من قدری تو را تنبیه کرده‌ام می‌خواهی مرا متهم به‌قتل نمائی ؟ من یقین دارم که مادموازل (لامبرت) یا برادر او (جیمی) مرتکب‌قتل شده‌اند . ستوان به (ایدی) گفت ساکت باشید و (گراهام) گفت .

آیا می‌بینیدچگونه (ایدی) درصدد برمی‌آیدکه سوءظن پلیس را متفرق کند زیرا می‌داند وقتی سوءظن پلیس متفرق شد ، ومتوجه چند نفرگردید طبعا" بدگمانی شهربانی متوجه (بوک) خواهدشد .

(ایدی) بازخواست اعتراض نماید ولی مأمورین پلیس که‌در اطاق حضور داشتند او را ساکت کردند و (گراهام) گفت :

آقای ستوان ازهمان ساعت که (زلیخا) به‌قتل رسید بطوریکه خود شما دریافتید (ایدی) نسبت به‌ارباب خود (بوک) طوری‌ابراز وفاداری کرد که عجیب بود حتی در شب اول "شب قتل (زلیخا) "

این‌مرد پیش ازاینکه کسی از (بوک) تحقیق نماید می‌خواست برای حمایت از ارباب خود با پلیس نزاع کند. این وفاداری شگفت‌آور آنهم قبل ازاینکه (بوک) در مظان تهمت قرار بگیرد نشان می‌دهد که (ایدی) قصد داشت ارباب خود را بفریبد. دیشب هم (ایدی) به‌این‌مسخره ادامه داد و درحضور دو نفر ازهمکاران شما. باوسائل غیرقانونی از من اعتراف کرد و ضمن گرفتن اعتراف کماکان نسبت به‌ارباب خود یک وفاداری عجیب و غیرمنطقی نشان داد تا اینکه همکاران (بوک) شهادت‌بدهندکه وی در راه‌وفاداری نسبت به‌ارباب خویش از هیچ چیز فروگذاری نکرده است. ولی همین مرد بعد از اینکه (زلیخا) را کشت وجنازه او را در اتومبیل من گذاشت مقداری از الیاف لباس و موی سر (بوک) را روی جنازه قرار داد تا اینکه (بوک) را مظنون کند.

ولی روزی که (بوک) دستگیر می‌شد و به‌زندان می‌افتاد هرگز تصور نمی‌کرد که معاون او (ایدی) وی را متهم و محکوم کرده و تا آخرین روز زندگی وفاداری‌خود را نسبت به (ایدی) فراموش نمی‌نمود.

(ایدی) از این کار دو نتیجه می‌گرفت اول اینکه همدستان (بوک) بعد از محکومیت ارباب از صمیم قلب ریاست (ایدی) را می‌پذیرفتند و دوم اینکه اگر روزی (بوک) از زندان خارج می‌شد درصدد برنمی‌آمد که از (ایدی) انتقام بگیرد و شما آقای ستوان می‌دانید که بین اشخاصی که از نوع (بوک) و (ایدی) هستند. موضوع گرفتن انتقام بسیار دارای‌اهمیت است و اینها تقریبا" هرگز از انتقام صرفنظر نمی‌کنند.

دیشب وقتی که (ایدی) از من اعتراف می‌گرفت می‌دانست

که این اعتراف از نظر قانونی یک پول ارزش ندارد .

وی اطلاع داشت که وقتی امروز این اعتراف‌نامه را به‌شماداد شما مرا احضارخواهیدکرد وهمین که چشم شما به‌من افتاد ومشاهده کردید که مجروح هستم می‌فهمید که بزور از من اعتراف گرفته‌اند .

(ایدی) مطمئن بود که من اعتراف خود را در اینجا تکذیب خواهم‌نمود وشما هم‌تکذیب مرا خواهید پذیرفت زیرا حاضرنیستید که یک اعتراف غیرقانونی را قبول کنید .

(ایدی) نمی‌خواست که من متهم به‌قتل (زلیخا) شوم و نیز نمی‌خواست که دوشیزه (لامیرت) و برادرش (جیمی) یا (لولو) متهم گردند . هدف او این بودکه پلیس وقتی همه مظنونین را کنار گذاشت ، لامحاله ، سوءظن او روی (بوک) متمرکز گردد .

اما وقتی (ایدی) دید که من در اینجا برخلاف انتظار وی ، اعتراف به‌قتل‌کردم ، یک مرتبه دریافت که نقشه‌اش باطل می‌شودو به‌همین جهت همین مرد که به‌زور مرا واداشت بنویسم که (زلیخا) را به‌قتل رسانیده‌ام گفت که من قاتل او نیستم .

(بوک) ابروها را درهم کشید و گفت (گراهام) ادامه بدهید زیرا اظهارات شما برای من خیلی جالب توجه است .

(گراهام) خطاب به‌ستوان گفت آقا نظریه شما در خصوص الیاف لباس و موی‌سر (بوک) که روی جنازه (زلیخا) کشف گردیده چیست ؟

ستوان گفت نظریه پلیس در این خصوص قبل از این گفته شد وتردیدی نیست که الیاف لباس و موی‌سر را عمدی برلباس (زلیخا) ریخته‌اند . چون (زلیخا) نمی‌توانسته در اتومبیل با (بوک) نزاع کند تا اینکه الیاف‌لباس وی و موی سرش به‌لباس زن بچسبد بدلیل

اینکه او را در خارج اتومبیل کشته، بعد به‌ماشین منتقل کرده‌اند.

(بوک) به‌معاون‌خود نزدیک شد وگفت (ایدی) من اینک فکر می‌کنم‌که تو به‌راستی قصد داشتی‌که مرا متهم به‌قتل (زلیخا)بکنی و امیدوارم که تو را روی صندلی اعدام ببینم.

ستوان گفت (گراهام) با اینکه‌اظهارات‌شما درخور توجه‌است شما هنوز نتوانسته‌اید دلیلی بما ارائه بدهید که (ایدی) را قاتل (زلیخا) معرفی کند.

(گراهام) گفت اجازه بدهید از شما درخواست کنم ازاین‌دو نفرکه اینجا حضوردارند ودیشب برحسب امر (ایدی) من ودوشیزه (لامبرت) را دستگیرکردند وبعدمرا به‌صندلی بستند تحقیق شود.

ستوان گفت چه تحقیق از آنها می‌خواهید بکنید.

(گراهام) گفت شما از این دو نفر بپرسید که دیشب (ایدی) قبل ازاینکه مرا مورد ضربات مشت قرار بدهد راجع به (زلیخا) چه می‌گفت مشروط براینکه خود (ایدی) صحبت نکند و فقط‌این‌دونفر صحبت کنند.

ستوان از مرد فربه پرسید دیشب (ایدی) راجع به (زلیخا) چه گفت؟

مرد فربه جواب‌داد تا آنجاکه من بخاطردارم (ایدی) اظهار کرد که (زلیخا) با ظاهرسازیها و جواهری که بسرو پیکر می‌زد و قوطی سیگار طلای خود، و هم‌چنین با حرفهائی که می‌زد (بوک) را فریفته خود کرد.

(گراهام) گفت اینک از دیگری سئوال کنید ستوان خطاب به مرد دیگرگفت شما شب‌قبل‌از (ایدی) راجع به (زلیخا)چه‌شنیدید؟

آن مرد پاسخ داد که (ایدی) می‌گفت (بوک) مردی خوب

است و (زلیخا) باعنوان اینکه زنی تحصیل‌کرده می‌باشد وهمچنین با لباسهای شیک و جواهر زیاد و قوطی سیگار طلای خود (بوک) را مجذوب خویش کرد.

(گراهام) گفت همین کافی است.

ستوان گفت از این اظهارات هیچ چیز بدست نمی‌آیدکه‌نشان بدهد (ایدی)، (زلیخا) را به‌قتل رسانیده است.

(گراهام) گفت در این اظهارات یک دلیل قاطع وجود دارد که تبهکاری (ایدی) را ثابت می‌کند و نشان می‌دهد کــه وی قاتل (زلیخا) می‌باشد.

ستوان پرسید آن دلیل کدام است؟

(گراهام) گفت قبل از اینکه (زلیخا) ازمن طلاق‌بگیرد چند مرتبه به‌من‌گفت که یک‌قوطی سیگار طلا برایش خریداری‌کنم تااینکه مجبورنباشد درهمه‌جا بسته‌های‌مقوائی سیگار را ازکیف خود بیرون بیاورد و بکشد. ولی من درخواست (زلیخا) را انجام نمی‌دادم زیرا وی با ولخرجی‌های خود بقدر کافی مرا متضرر می‌کرد و من نمی‌خواستم بهای زیاد یک قوطی سیگار طلا را بپردازم.

بعد از اینکه من و دوشیزه (لامبرت) نامزد شدیم من کــه می‌دانستم (لامبرت) سیگار می‌کشد یک قوطی سیگار طلا خریداری کردم و به‌نامزد خود هدیه دادم.

درشب قتل (زلیخا)، وقتی زن‌سابق من به‌میز ما نزدیک شد قوطی سیگار طلائی را که من به (لامبرت) هدیه داده بودم مقابل او دید و از این‌موضوع بسیار خشمگین گردید و بزرگترین، علت‌نزاع اوبا من درآن‌شب همین بودکه من چرا یک‌قوطی سیگار به (لامبرت) هدیه دادم و برای او خریداری نکردم و بدون توجه به‌اینکه قوطی

مزبور به (لامبرت) تعلق دارد آن را برداشت و بدست گرفت و بعد من او را از رستوران خارج کردم و بطور حتم هنگامی که (زلیخا) به‌قتل رسید آن قوطی سیگار طلا را در دست داشت.

قاتل بعد از قتل (زلیخا) دید که قوطی مزبور از دست وی افتاده و پس از اینکه جنازه (زلیخا) را به‌اتومبیل منتقل‌کرد چون یقین داشت‌که قوطی سیگار طلا به (زلیخا) تعلق‌دارد ∴ قوطی‌سیگار را کنار او در اتومبیل نهاد و من بعد از اینکه جنازه (زلیخا) رادر اتومبیل خود کشف‌کردم آن قوطی سیگار را برداشتم وبه (لامبرت) مسترد داشتم زیرا قطع ازاینکه قوطی به (لامبرت) تعلق‌داشت اگر قوطی سیگار طلای او راکنار جنازه(زلیخا) می‌افتند برای (لامبرت) اشکال بزرگ تولید می‌شد و بیشتر خیال می‌کرد که قاتل زن سابق من (لامبرت) می‌باشد و مثلا" فکر می‌نمود وقتی (لامبرت)خواسته جنازه (زلیخا) را به‌اتومبیل منتقل کند قوطی سیگار او، کنارجنازه افتاده. شما آقای‌ستوان اگر ازکارکنان رستوران نخل و دوستان و آشنایان (زلیخا)، تحقیق کنید میفهمید آن زن که بخصوص بعد از نوشیدن نوشابه، زیاد سیگار می‌کشید هرگز قوطی سیگار طلا نداشته، و فقط درآن شب بین لحظه‌ای که من او را از رستوران خارج کردم ولحظه‌ای‌که به‌قتل رسید، یک‌قوطی سیگار طلا در دست داشت.

بنابراین فقط یک نفر می‌توانسته بداند که (زلیخا) یک‌قوطی سیگار طلا دارد وآنهم کسی‌است‌که درآن شب او را به‌قتل رسانید. اگر (ایدی) در شب مزبور قاتل (زلیخا) نمی‌بود محال است که بتواند بگویدکه وی باقوطی‌سیگارطلای خود (بوک) را فریب‌می‌داد و من یقین دارم که (بوک) که اینجا حاضر است و سایرین کـه در

گذشته به‌جهتی (زلیخا) را دیده‌اند هرگز یک قوطی سیگار طلا را در تصرف وی ندیدند.

ولی (ایدی)، (زلیخا) را به‌خوبی می‌شناخت تصور کرد که قوطی سیگار مال او است و چون این مرد، خیلی خـود را با هوش می‌داند می‌اندیشد که قوطی سیگار طلا هم مانند جواهر و البسه (زلیخا)، وسیله‌ای برای فریب (بوک) است.

آقای ستوان من مخصوصا" از شما خواهش کردم که از دو نفر همدستان (ایدی) تحقیق کنید و بپرسید که وی دیشب راجـع به (زلیخا) چه می‌گفت تا اینکه (ایدی) نتواند اظهارات خود راانکار کند و بگوید که راجع به‌قوطی سیگار طلا چیزی نگفته است.

واینک آقای ستوان بدانیدکه قتل (زلیخا) نه مربوط به‌کینـه وحسد است و نه اینکه من می‌خواستم از وصیت‌نامه او، استفاده‌کنم بلکه علت‌اصلی این‌قتل، این‌می‌باشدکه (ایدی) می‌خواست ارباب خود (بوک) را متهم و محکوم کند تا اینکه بتواند ریاست باند او را بدست گیرد.

ستوان‌که‌ازبدوتحقیقات تا آن ساعت خونسردی خود راحفظ کرده بود گفت (گراهام) آفرین برشما، زیرا توانستید که خود را بطور قطع از مظان تهمت خارج کنید و قاتل واقعی (زلیخا) را به پلیس معرفی نمائید.

آنگاه گروهبان را مورد خطاب قرارداد و گفت شما از این لحظه (ایدی) را برای تحقیقات توقیف کنید، و بی‌درنگ وی را مورد بازجوئی قرار بدهید.

(بوک) گفت و مطمئن باشید که (ایدی) اگر مورد بازجوئی قرار بگیرد اعتراف خواهد کرد برای اینکه مردی ترسو و بی غیرت

است .

چون دیگر کسی با (گراهام) و نامزد او کاری‌نداشت آنها از اداره پلیس خارج شدند و از (جیمی) خداحافظی کردند و بطرف منزل رفتند در راه‌دوشیزه (لامبرت) که پشت رول نشسته بود گفت (گراهام) من افتخار می‌کنم که نامزدی مثل تو دارم .

(گراهام) جواب‌داد من هم مفتخرم که در عمل ، خونسردی و وفاداری وگذشت تورا آزمایش کردم واکنون می‌توانیم خوشوقت باشیم زیرا می‌دانیم در آینده چیزی وجود نخواهد داشت‌که برای ما تولید مزاحمت کند .

دوشیزه جوان خندید وگفت (گراهام) تو یک‌اشکال بزرگ در پیش داری وآن بعدازعروسی است و وقتی عروسی‌کردی‌تازه‌مشکلات زندگی تو شروع خواهد شد .

پایان

سرگذشت شگفت‌آور

یک اسیر جنگی

ذبیح‌الله منصوری

سرگذشت شگفت‌آور یک اسیر جنگی

(بائی) اسیر فرانسوی از خواب بیدار شد و چشم خود را گشود و بمحض بیدارشدن احساس مسرت کرد چون می‌دانست که امروز نقشهٔ خود را بموقع اجراء خواهد گذاشت.

بقدری این نقشه در نظر (بائی) جالب توجه بود که می‌خواست دو اسیر فرانسوی دیگر را که دوست او بشمار می‌آمدنــد از خواب بیدار کند و موضوع را به‌آنها بگوید ولی بخود گفت

بگذارید بخوابند ، این‌بیچاره‌ها امروزهم مثل روزهای دیگر باید کار بکنند درصورتی که من نه امروز کار خواهم کرد نه فردا ، نه پس فردا . . . نه روزهای آینده .

(بائی) آهسته برخاست و لباس خود را که عبارت ازلباس اسیران جنگی بود پوشید ، پشت لباس او دو حرف (کاف ــ گاف) نشان می‌داد که اسیر نظامی می‌باشد و (بائی) هر روز بامدادکه می‌خواست آن لباس را بپوشد آه می‌کشید .

بیست و شش سال از عمر (بائی) می‌گذشت ولی از چندین سال به‌این‌طرف غیر ازلباس‌نظامی ، لباسی‌دیگر دربر خود ندیده بود و بهمین جهت هر بامداد از مشاهده لباس نظامی اسیران جنگی اندوهگین می‌شد .

(بائی) درسال ۱۹۳۶ میلادی‌برای‌خدمت سربازی‌بسربازخانه رفت و دو سال خدمت کرد .

در همانموقع که قرار بود او را مرخص کنند و بخانه برگردد اوضاع اروپا در سال ۱۹۳۸ میلادی منقلب شد و دولت فـرانسه ، سربازانی را که باید مرخص شوند در سربازخانه‌ها نگه داشت .

بعد از چند ماه (بائی) امیدوار گردید که او و همقطارانش را آزاد کنند ولی در بهار سال ۱۹۳۹ میلادی طوری خطر جنگ ، شدت کرد که دولت فرانسه ، حتی یک سرباز را مرخص ننمود .

در پایان تابستان سال ۱۹۳۹ میلادی جنگ جهانی دوم شروع شد و دولت فرانسه دو میلیون سرباز ذخیره را احضار کرد .

بطریق‌اولی (بائی) که سرباز تحت‌السلاح بود بجبهه جنگ رفت واورا با یک‌عده ازسربازان دیگربخط (ماژینو) کهاستحکامات معروف مشرق‌فرانسه‌بود ومی‌گفتندکه تسخیرناپذیر استفرستادند .

تا تابستان سال ۱۹۴۰ میلادی (بائی) در استحکامات مزبور بود و چون همقطارانش او را سربازی ابله می‌دانستند تمام کارهای خود را از شکستن هیزم گرفته تا آوردن آب و رفت و روب منزل (در داخل استحکامات) و شستن لباس باو واگذار می‌کردند و او هم بدون ابراز عدم رضایت کارهای همه را انجام می‌داد

در آنموقع ارتش فرانسه شکست خورد و دو میلیون سرباز فرانسوی ازجمله (بائی) اسیرشدند دولت آلمان اسیران فرانسوی را بعد از انتقال بکشور خود بکار واداشت.

بعضی ازآنها درکارخانه‌ها شروع بکارکردند و عده‌ای ازجمله (بائی) در مزارع آلمان بکار مشغول شدند.

اسیرانی که در مزارع آلمان کار می‌کردند اکثر در مزارعی گماشته می‌شدندکه‌مردهای‌خانواده، بمیدان‌جنگ‌رفته‌نمی‌توانستند مبادرت به‌کشت و زرع کنند.

(بائی) و دو اسیر فرانسوی در یک مزرعه که دو زن آلمانی آنرا اداره می‌کردند شروع بکار کردند و بزودی بین اسیران و آن دو زن مناسبات دوستی برقرار شد زیرا هر پنج نفر احساس می‌کردند که بدبخت هستند.

در هر نقطه که اسیران فرانسوی در مزارع آلمانی مشغول بکارمیشدند بین‌صاحبان‌مزارع وکارگران‌فرانسوی مناسبات دوستی بوجود می‌آمد.

صاحبان‌مزارع که اکثر زن‌بودند می‌دانستند همانطورکه ملت آلمان خواهان‌جنگ نبود واراده یک نفر، یا یک دسته آنرا بجنگ کشانید ملت فرانسه هم‌نمی‌خواست وارد جنگ شود.

برقراری مناسبات دوستانه بین اسیران و صاحبان مزارع،

سبب می‌شد که هم اسیران برای کشاورزان آلمانی کار می‌کردند و هم کشاورزان نسبت‌به‌اسیران توجه می‌نمودند و نمی‌گذاشتند از حیث غذا و وسائل خواب به‌آنها سخت بگذرد.

(بائی) که جوانی ساده وزحمتکش بود بیش از دو اسیردیگر موردتوجه ومحبت زن‌کشاورز ودخترش (زن‌دوم دختر وی محسوب می‌شد) قرار گرفت.

(بائی) زیاد کارمی‌کرد و کم‌حرف میزد زیرا بعد از دوسال که در آلمان میزیست هنوز نتوانسته بود بیش از چند کلمه از آن زبان را فرا بگیرد.

ولی ازبس درسربازخانه‌های‌فرانسوی، هنگام‌خدمت‌سربازی او را موردتعلیم قرار داده بودند می‌توانست قطب نما را بشناسد و نقشهٔ جغرافیا را بخواند و چون حروف آلمانی و فرانسوی یکی است کلمات آلمانی را روی نقشه می‌خواند.

بعد از دو سال که (بائی) مانند صدها هزار اسیر فرانسوی دیگر در مزارع بکار مشغول بود یکمرتبه بیاد وطن افتاد و تصمیم گرفت که هرطور شده خود را به‌میهن برساند و برود و در قریه‌ای که مسقط الراس او بود سکونت کند و کارهای کشاورزی را که برای دیگران انجام میدهد بسود خود انجام دهد.

دو میلیون اسیر فرانسوی که در کارخانه‌ها و مزارع آلمان کار می‌کردند همه همین آرزو را داشتند.

بعضی مثل (بائی) روستائی بودند و می‌خواستند به‌قریه و مزرعهٔ‌خود برگردند وبعضی درگذشته در شهرها زندگی می‌کردند وآرزو داشتند بروند و در آغوش خانوادهٔ خود زندگی نمایند.

ولی همه می‌دانستند که گریختن از آلمان کاری است محال

و هر اسیر جنگی‌که در صددگریختن برآمده زود یا دیـر دستگیر شده ، یا هنگام فرار به‌قتل رسیده است .

چون سه سازمان بزرگ ارتش و پلیس ژاندارمری آلمان ، با تمام وسائل فنی و سگ‌های پلیسی که در اختیار داشتند مانع از فرار اسیران می‌شدند .

معهذا همین‌روستائی ساده‌لوح فرانسوی توانست مقابل‌چشم ارتش وپلیس و ژاندارمری آلمان از آنکشور بگریزد و وسیله‌ای کـه این جوان ، برای فرار بکار برد آنقدر ساده بود ، که مغز هیچ‌نابغه نمی‌توانست آن وسیله ساده را بکار ببرد .

و اگر در روز آخر هنگامی که بمقصود رسید ، وضعی دیگر بر خلاف انتظار او پیش‌آمد ، نه ناشی از اقدامات ارتش بود و نه‌بر اثر فعالیت پلیس و ژاندارمری آلمان .

این جوان روستائی ساده لوح در بین دو میلیون اسیـر فرانسوی یگانه کسی است که توانست بدون پول و اسلحه و لباس مبدل ، و بی دریافت کمک از خارج از آلمان فرار کند و چون شرح فرار او یکی از سرگذشت‌های مقرون به‌مضحکه و هم فاجعه است در خور آن می‌باشد که ذکر شود .

(بائی) نقشه خود را بموقع اجرا می‌گذارد

وقتی دو رفیق (بائی) بیدار شدند و جوان روستائی گفت که قصد دارد فرار کند آنها خیلی حیرت نکردند.

(بائی) بقدری ساده لوح بود که آنها از شنیدن نقشهٔ فرار او تعجب نمی‌نمودند اما حاضرنشهدند که با او بگریزند چون علاوه براین فکر میکردند نقشهٔ (بائی) اگر با موفقیت اجراء شود فقط برای یکنفر خوب ومفید است نمی‌خواستند مزرعهٔ آن زن آلمانی

و دخترش را که در آن مشغول بکار بودند بگذارند و بروند .
(بائی) بعد از اینکه نقشهٔ خود را برای رفقاء نقل کـرد بطرف آشپزخانه که می‌دانست خانم کشاورز آنجاست رفت وبااین که نمی‌توانست بزبان آلمانی تکلم کند، با چند کلمه آلمانی و قدری اشاره‌بەزن و دختر او فهمانیدکه قصد دارد برود وازآلمان بگریزد .
زن خندید وگفت امیدوارم که موفق بشوید و (بائی) از زن ودختر وی خداحافظی‌کرد و به‌اطاق بزگشت و قفسهٔ خود راگشود و از آن یک ماشین تیغ‌خودکار ویک بسته تیغ، و یک صابون فرچه ریش تراشی و چند مارک آلمانی پول و یک قطب نما بیرون آورد و در جیب نهاد .
آنگاه نزد رفقای خود برگشت وگفت اگر پیغامی و کاری‌برای فرانسه دارید بگوئید ومن پیغام شمارا خواهم رسانید و کارتان را انجام خواهم داد .
ولی آنها گفتند (بائی) تو اگر بتوانی خودت را به‌فرانسه برسانی اعجاز کرده‌ای و دور از مروت است که پیغام یا کاری را بر دوش تو بگذاریم و بارت را سنگین کنیم .
وقتی (بائی) از رفقا خداحافظی کرد یکی از آنها یک سطل فلزی را بدستش داد و گفت این سطل محکم و سبک است و برای کار تو خیلی مفید می‌باشد .
(بائی) سطل را گرفت و صورت رفقاء را بوسید و از مزرعه خارج شد ودرجاده بحرکت درآمد پنجاه قدم پائین‌تر یک‌درخت فندوق را بنظرآورد و یک‌شاخه بلند و نرم از درخت کند و شاخه های زائد آنرا حذف کرد و مانند ترکه بدست گرفت . پس از طی

پانصدقدم درطرف راست جاده ، ده دوازده ماده گاو سیاه رادید که در مرتع مشغول چریدن هستند .

(بائی) نرده چوبی‌چراگاه را گشود و وارد مرتع شد ، ویکی از ماده‌گاوها را انتخاب‌کرد و جلو انداخت وخود ، عقب ماده‌گاو از مرتع خارج گردید و بعد نرده را بست .

ماده‌گاو ازجلو ، و (بائی) از عقب بحرکت‌درآمدند . هرکس جوان‌روستائی را می‌دید مشاهده می‌کرد یک تـرکه بلند در دست راست ، یک سطل فلزی درخشنده در دست چپ دارد و ماده‌گاوی را جلو انداخته‌و می‌برد .

هیچ‌کس از مشاهده (بائی) با آن وضع ، حیرت نمی‌نمود برای اینکه همه می‌دانستند که صدها هزار اسیر فرانسوی در مزارع آلمان ، برای صاحبان مزارع ، مشغول کار هستند و به‌زارعت و نگاه داری از گاوها و گوسفندها مشغول میباشند .

هیچ‌کس از (بائی) نمی‌پرسید از کجا می‌آید وبکجا میرود زیرا درصحرا ، مشاهده مردی که ماده گاوی را جلو انداخته بسوی مرتع می‌برد و سطلی در دست دارد که در مرتع شیر او را بدوشد از عادی‌ترین مناظر است .

بفرض اینکه کسی چیزی از (بائی) می‌پرسید ، حیرت نمی‌ـ کرد چرا وی زبان آلمانی نمی‌داندزیرا اکثراسیران فرانسوی زبان آلمانی را نمی‌دانستند .

هیچ‌سرباز ارتش وپاسبان پلیس و نگهبان ژاندارمری از یک اسیرجنگی شناسنامه‌نمی‌خواهد زیرا می‌دانند که اسیر جنگی‌اوراق هویت‌ندارد ویگانه مدرک هویت وی ، لباسش می‌باشد که دوحرف (کاف ــ گاف) پشت آن نوشته شده است .

هرکس در هر نقطه از خاک آلمان، (بائی) را با آن ترکهٔ بلند و سطل، و گاو ماده که جلو انداخته بود می‌دید فکر می‌کرد که وی یکی ازفقراء و مزارع مجاور آمده، به‌مرتع یا مزرعه‌ای میرود یا اینکه مراجعت می‌نماید.

(بائی) تصمیم داشت با همین وضع و درحالی‌که همه وقت گاو ماده را جلو انداخته، سطل در دست دارد، از سراسر خاک آلمان بگذرد و خود را به‌فرانسه برساند بدون اینکه محتاج لباس مبدل و اسلحه باشد، و بی‌آنکه در هیچ نقطه خود را پنهان‌کند.

در ساعات اول، بعد از حرکت از مزرعه، (بائی) خیلی می‌ترسید که مبادا با ژاندارم‌ها برخورد نماید.

وی می‌دانست که درصحرا نباید از پلیس ترسید زیرا حوزه انجام وظیفه پلیس در داخل شهرهاست نه درخارج از بلاد.

درعوض، درخارج از شهرها باید از ژاندارم برحذر بود ولی بیش از بیست ژاندارم پیاده و موتورسیکلت و اتومبیل سوار از کنار او گذشتند، و یکی از آنها، حتی سر را برنگردانید که با دقت (بائی) را بنگرد و اندام و قیافهٔ را بخاطر بسپارد.

این موضوع به‌اسیرفراری ثابت‌کردکه روش‌فرار او رضایتبخش است زیرا وقتی ژاندارم‌ها به‌او ظنین نشوند هیچکس نسبت بوی سوء ظن حاصل نمی‌نماید.

از آنجا که (بائی) براه افتاد تا رود (رن) که درگذشته مرز بین فرانسه و آلمان را ترسیم می‌کرد ششصد کیلومتر راه بود ولی (بائی) می‌دانست‌که پس‌از طی ششصد کیلومتر، به‌مرزفرانسه نخواهد رسید وباز باید مدتی در مغرب رود (رن) حرکت کند تا اینکه به‌مرز فرانسه برسد.

(باڻی) از دو راه می‌توانست خود را به‌فرانسه برساند یکی از راه مغرب یعنی پیش‌گرفتن یک جاده مستقیم و دیگری از راه جنوب غربی.

راه مغرب، مستقیم و کوتاه، بود ولی یک عیب داشت وآن‌اینکه (باڻی) بعد ازاین‌که سیصدکیلومتر می‌پیمود به‌شهرهای صنعتی‌آلمان غربی واقع درمنطقه مشهور (دور) می‌رسید و (باڻی) نمی‌توانست بامادهگاو خود، درحالی‌که سطلی برای دوشیدن‌شیر آن، در دست دارد از وسط شهرهای صنعتی مغرب آلمان که بهم چسبیده است عبور کند.

زیرا بهمان اندازه که در صحرا و کنار مراتع و جنگلها عبور وی باگاوماده، عادی بنظرمیرسید گذشتن از وسط شهرهای‌صنعتی آلمان غربی‌که درخیابانهای اسفالتی آن یک شاخه علف نمیروید و در و دیوار از دود ذغال سنگ سیاه است عجیب بود و بسیار جلب توجه می‌کرد.

و اگر گاو ماده را رها می‌کرد وخود به‌تنهائی از آن شهرها می‌گذشت، وسیلهٔ فرار او ازبین میرفت وتولید سوءظن می‌نمود و بطورحتم دراولین چهارراه پلیس شهری یا پلیس نظامی جلوی او را می‌گرفت و تحقیق می‌کرد که آنجا چه می‌کند و از کجا می‌آید و بکجا میرود.

ولی راه جنوب‌غربی، همه‌جااز وسط مراتع ومزارع، وجنگلها می‌گذشت و لذا، در هیچ‌نقطه، عبور اسیری که ماده گاوی را جلو انداخته، سطلی‌برای دوشیدن شیرآن بدست‌گرفته، تولیدحیرت و کنجکاوی نمی‌کرد چون می‌فهمیدند جزواسیرانی‌است که‌درمزارع و قراء اطراف مشغول کار می‌باشد.

از بس (بائی) در قفای ماده‌گاو حرکت کرد مجبور شد کـه قدم‌های خودرا متناسب با قدم‌های کوتاه ماده‌گاو کند. و مثل‌آن حیوان آهسته گام بردارد.

گاهی ماده گاو توقف می‌کرد و سر را پائین می‌انداخت و علف‌های کنارجاده را می‌خورد وگاهی سر برمی‌گردانید و (بائی) را که با ترکه بلند عقب او حرکت می‌کرد می‌نگریست.

خواننده ممکن است سئوال کند آیا کشور آلمان اینقدر بی‌ـ انضباط بود که (بائی) می‌توانست ماده‌گاوی را از مرتع برباید که جلو بیندازد و از جاده عبور بدهد و صاحب گاو درصدد برنیاید که شکایت‌کند وبگوید که گاو مرا بسرقت برده‌اند؟ و از ژاندارمری دستگیری سارق را بخواهد؟

در جواب می‌گوئیم که اولا" در کشور آلمان هنگام تابستان گاوها در مراتع بسر می‌برند و اکثر دامداران برای اینکه گاو را به خانه نیاورند و صبح روز دیگر، برنگردانند، شیرگاوها را در خود مراتع می‌دوشند.

ثانیا" گاو در آلمان بقدری فراوان بود که کسی ماده گاو را بسرقت‌نمی‌برد واگر صاحب ماده‌گاو متوجه‌می‌گردید یکی ازگاوهای او ناپدید شده، فکر می‌کرد که در مراتع اطراف است زیرا مرتـع فقط در جهتی که کنار جاده بود نرده داشتند (که گاوها زیر وسایط‌نقلیه نروند) و بین مراتع متعدد نرده وجود نداشت.

ثالثا" در آن سـال ۱۹۴۲ میلادی آنقدر گاو درآلمان فراوان بودکه ناپدید شدن یکی از آنها واقعه‌ای قابل توجه بشمار نمی‌آمد.

زیرا ارتش آلمان در سنوات ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ میلادی بیش از

چند میلیون گاو از روسیه بداخل آلمان فرستاده بود و در بعضی از مناطق، صحرا بر اثر وفور گاو، سیاه مینمود.

وقتی آفتاب درافق مغرب فرو رفت (بائی) ماده گاو خودرا از جاده وارد بیشه‌ای در کنار راه نمود.

آنجا درخت‌های کاج فراوان روئیده و رشد کرده بود وزمین را علفی بلند می‌پوشانید و یک جوی آب از کنار درخت‌ها می‌گذشت.

گاو از آب زلال نهر نوشید و قدری علف خورد و خوابید و (بائی) هم روی برگهای انبوه و نرم کاج دراز کشید تا اینکه ماه طلوع‌کرد و نسیم شب وزیدن گرفت و صدای درخت‌های کاج بلند شد.

زیرا بمناسبت اینکه برگهای کاج چون سوزن‌است وقتی‌نسیم هنگام شب‌که سکوت درصحرا حکمفرماست‌می‌وزد، صدائی‌مخصوص از برگ‌ها بیرون می‌آید که شبیه به‌زمزمه امواج دریاست که از راه دور بگوش برسد.

درآنشب، که‌درجبههٔ‌آلمان و روسیه، میلیونها سربازمشغول جنگ‌بودند و هزارها هواپیما در جبههٔ انگلستان پیکار می‌کردند (بائی) اسیر فراری طوری روی تشک نرم برگهای کاج خوابید که هیچ مرد توانگر در کاخ خود، روی تخت‌هائی که تشک‌های پر قو دارند، نمیتواند آنطور بخوابد.

تا صبح (بائی) تکان نخورد وبامداد صدای پرندگان ونعره گاوها او را بیدارکرد و برخاست و نظری به‌اطراف انداخت وتصور کرد خواب می‌بیند زیرا بجای ماده گاو او، پنجاه بلکه یکصد گاو اطرافش می‌چریدند و با حیرت او را می‌نگریستند.

(بائی) نمی‌دانست که کدامیک از آنها ماده گاو او می‌باشد زیرا درآن ولایت (ولایت ساکس) تمام گاوها سیاه بودند و همه پستان‌های بزرگ داشتند.

(بائی) از وسط مرتع که شبنم آنها را مرطوب کرده بود بطرف گاوها رفت که شاید بوسیلهٔ علامتی آنها را بشناسد، ولی نشناخت.

مقابل هر ماده گاو که میرسید، نظر به‌چشم‌های جانور می‌دوخت که بداند آیا او را می‌شناسد یا نه؟

ولی تمام ماده‌گاوها نسبت به‌او بی‌اعتنا بودند و اظهار آشنائی نمی‌کردند.

بالاخره پنج شش‌گاو ماده را درنظر درفت و با خود گفت‌گاو دیروزی من لابد یکی از اینهاست.و یکی را جداکردوجلوانداخت و جاده را پیش گرفت.

آنروز (بائی) برنامهٔ‌کار خود را چنین تدوین‌کرد که هرروز صبح بعد از برخاستن از خواب، شیر ماده گاو خود را در سطل بدوشد و هرقدر می‌تواند بنوشد و سپس براه بیفتد و ظهر توقف نماید که ماده گاو بتواند نشخوار کند چون (بائی) که روستائی بود میدانست که نشخوار برای ماده‌گاو لزوم دارد و گرنه بزودی لاغر می‌شود و شیر آن ازبین میرود.

غروب هم قبل از خوابیدن گاو برای دومین مرتبه در روز، شیر او را میدوشد و صرف شام میکند.

(بائی) بدون اینکه تحصیلاتی داشته باشد، بمناسبت‌این که روستائی بود می‌فهمید که شیر یک غذای کامل است و کسی که شیر بنوشد ولو هیچ‌نوع غذا بدست نیاورد زنده‌خواهدماندوقوای

خود را حفظ خواهد کردو تاروزی که ماده گاو با اوست از گرسنگی نخواهد مرد.

در این روز، واقعه‌ای اتفاق افتاد که (بائی) پیش بینی‌آنرا نمی‌کرد و هنگام ظهر که کنار جاده نزدیک گاو خود نشسته بود و گاو علف می‌خورد ناگهان دید که یک کامیون حامل گوساله از راه رسید و راننده‌کامیون نظری‌دقیق به‌او انداخت و با دست‌اشاره‌ای کرد و رد شد.

(بائی) اورا شناخت ودانست‌که یکی از همسایه‌های خانمی است که او درمزرعه وی کار می‌کرد و گوساله ها را به‌بازار میبردکه تحویل بدهد.

دوساعت دیگر قبل ازاینکه (بائی) براه بیفتد همان‌کامیون برگشت ومقابل او توقف‌نمود و راننده بازبان فرانسوی شکسته‌بسته از او پرسید که آنجا چه می‌کند؟

(بائی) بدوا" خواست خود را به‌نفهمی بزند ولی دریافت که راننده‌کامیون منتظردریافت جواب است وگفت من این ماده‌گاو را برده بودم که به‌گاو نر برسانم و اکنون مراجعت میکنم.

بمحض اینکه (بائی) گفت اکنون مراجعت می‌کنم راننده از پشت رول فرود آمد و اظهارکرد که چون من‌هم برمیگردم خوبست که شما هم با من بیائید.

هرقدر (بائی) خواست بعذراینکه نمی‌خواهد اسباب زحمت شود، امتناع کند، آنمرد نپذیرفت و درب عقب کامیون‌را گشود، و تختهٔ سراشیب مخصوص بالارفتن وپائین‌آمدن گاوها وگوساله‌ها را فرود آورد و کمک کرد تا ماده گاو وارد کامیون شد و در رابست و (بائی)را کنارخود نشاند و کامیون براه افتاد و بطرف مزرعه‌ای

که (بائی) از آنجا گریخته بود روان شد.

(بائی) دندان بهجگر گذاشته یک‌کلمه حرف نمیزد تا آنجا که بهمزرعه رسیدند خانم صاحب مزرعه و دختر او و دو اسیر فرانسوی وقتی دیدند (بائی) با گاو خود مراجعت کرده، بقدری حیران بودند که نمی‌دانستند چه بگویند ولی راننده کامیون به خانم فهمانید (بائی) و گاو او پیاده مراجعت میکردند و او خوب همسایه‌ای بود خود را مکلف دانست که آنها را بهمزرعه برساند.

خانم از راننده کامیون تشکر کرد و وقتی او رفت اسرای فرانسوی قاه قاه خندیدند و (بائی) از فرط خشم موهای سر را می‌کند و می‌گفت این مرد کنجکاو و مزاحم دو روز وقت مرا تلف کرد ولی من همین فردا صبح براه خواهم افتاد.

خانم به (بائی) گفت که ماده‌گاو را ببر و در مرتعی‌که آنجا چرا می‌کرد (زن تصور می‌نمود گاو مزبور همان است‌که (بائی) از مرتع پائین برد) رها کند و فردا صبح برود و گاوی بهتر انتخاب نماید.

زن و دختر او به (بائی) توصیه کردند که صبح روز بعد زود از خواب برخیزد و هنگامی که هوا مه‌آلود است‌خود را به‌یکی از مراتع پائین‌برساند وماده گاوی را بااین خصوصیات انتخاب‌کند.

بینی و دهان ماده‌گاو مرطوب باشد موهای گاو برق بزند، پوست گاو زیر دست نرم محسوس شود، چشم درخشندگی و نگاه ملایمت داشته باشد، ماده گاو بطور منظم نفس بکشد، وقتی آنرا قلقلک دهند بخشم درنیاید. بدیهی است علاوه بر مزایای فوق دارا بودن پستان‌های بزرگ دلیل بر این است که ماده گاو زیاد شیر خواهد داد.

چون (باثی) می‌باید صبح زود حرکت کند شب، قبل از خوابیدن از خانم و دختر او و اسیران فرانسوی خداحافظی کرد و در بامداد بیش از آنکه هوا بکلی روشن شود برخاست و لباس همیشگی اسیران جنگی را پوشید و قطعه‌ای نان در جیب نهاد وبا سطل و ترکه براه افتاد و بدون زحمت در یکی از چراگاههای کنار جاده، ماده گاوی شیرده و ممتاز انتخاب کرد و راه فرار را پیش گرفت.

این‌مرتبه، (باثی) دوچار باران شد و باران تابستانی‌گرچه او را از سرما معذب نکرد، اما حرکت او را بتاخیر انداخت.

هرروز قبل از اینکه آفتاب غروب کند (باثی) لباسشرا زیر درخت انبوه کنار جاده می‌آویخت که خشک شود و شب زیر همان درخت‌ها می‌خوابید.

با اینکه شب‌ها باران نمی‌بارید از نیمه شب ببعد سرما او را اذیت می‌کرد اما بعد از دمیدن روز و براه‌افتادن گرم می‌شد.

در این سه روز بیش از پنجاه مرتبه (باثی) با ژاندارم‌ها و سربازهای ارتش آلمان واسیران جنگی (ولی اسرای واقعی ومحبوس که آنها را دسته دسته بطرف‌کارگاه می‌بردند) برخورد کرد و هیچ کس، نسبت به‌او ظنین نشد.

(باثی) با لباس اسیران جنگی که دو حرف (کاف ــ گاف) در پشت برجستگی داشت در یک دست سطل، و در دست دیگر ترکه باقدم‌های آهسته مانند کسی که ابدیت باو تعلق دارد مجبور نیست عجله کند، راه می‌پیمود ولی از وسط علف‌های کنار جاده حرکت میکرد که ماده‌گاو او بتواند تعلیف نماید، وخود نیز خیلی در معرض نظاره دقیق ژاندارمها و افسران و سربازان ارتش آلمان

نباشد .

روز سوم آفتاب گرمی که بعد از سه روز بارندگی مطبوع بود بر مراتع تابیده و (بائی) نیم‌تنه و شلوار نظامی خود را کند و بدرخت آویخت که خشک شود و پیراهنش را بیرون آورد و کنــار جوی با صابونی که در جیب داشت به‌شستن آن مشغول شد چون می‌دانست که بعد از دو دقیقه ، مقابل آفتاب بکلی خشک خواهد شــد .

هنگامی که مشغول شستن پیراهن کنار جوی در سطل خودکه بجای طشت هم از آن استفاده می‌کرد بود صدای دویدن‌را شنید و دید که یک‌گاو نر درصدد تعاقب ماده‌گاو او برآمده و با اینکه‌گاو ماده می‌گریزد تردیدی نیست که گاو نر خود را به‌ماده‌گاو خواهد رسانید .

(بائی) پیراهن خود را در سطل گذاشت و عریان عقب‌گاو نر دوید که او را در کند ولی مُتوجه‌شد که هرگاه ، درآن حال‌کسی اورا ببیند چون پیراهن وشلوار اسرای جنگی را دربرندارد متعجب خواهدشد وممکن‌است درصدد کنجکاوی برآید ، و سئوالاتی بکند و بهتر دانست که گاوها را بحال خود بگذارد و پیراهن خویش را پوشید و خشک کند .

پیراهن ولباس او خشک‌شد و (بائی) آنها راپوشید وخاطرش آسوده گردید وشب همانجا ، خوابید وصبح روز بعد وقتی خواست گاو ماده خود زا ببرد گاو نر فرا رسید و طوری نسبت به (بائی) خشمگین شد که با سم ، زمین را شخم می‌کرد و نفس‌های عمــیق‌و وحشت‌آور می‌کشید .

(بائی) مجبورشد آنروز تا ظهر صبرکند که گاو نر ، ماده‌گاو

او را رهانماید، ویکساعت بعد ازظهر عاقبت گاونر رفت و (بائی) ماده گاو را جلو انداخت و براه ادامه داد ولی از آنروز ببعد، وحشت‌زده، تهی‌گاه ماده گاو را می‌نگریست که مبادا آبستن شده باشد و از این موضوع گذشته، هیچ چیز برای او تولید دغدغه نمی‌کرد تا برودخانه (الب) که قبل از وصول به‌رود (رن) درسر راه او بود رسید.

اسیر روستائی میدانست که برای عبور از رود (الب) چاره ندارد جز اینکه از پل‌های واقع در شهری که مقابل خود می‌دید استفاده کند.

آن شهر وسعت نداشت اما عبور کامیون‌های نظامی که در جاده از دو طرف حرکت میکردند به‌اسیران فراری می‌فهمانید که آنجا یکی ازشهرهای مهم نظامی‌است و ورود او به‌شهر با ماده‌گاو و یک سطل و یک ترکه شگفت‌آور جلوه خواهد کرد،

خاصه آنکه (بائی) هرچه نظر انداخت اثری از صنایع یعنی وجود کارخانه‌ها در آن شهر ندید.

(بائی) باوجود سادگی آنقدر شعور داشت که بداند درهر شهر، هرچندکوچک‌باشد باز کارخانه‌هائی‌یافت میشودولی‌اسرای جنگی‌فرانسوی رادر مراکز صنعتی که دارای کارخانه‌های بزرگ‌بود بکار وامی‌داشتند.

چون (بائی) درآن شهر آثار کارخانه‌های بزرگ را ندید بخود گفت در اینجا اسیر فرانسوی وجود ندارد و بهمین جهت هرگاه من وارد شهر شوم تولید سوء ظنی شدید می‌کند زیرا یگانه اسیر فرانسوی خواهم بود که وارد شهر شده است.

از دوساعت بعد ازظهر که نزدیک شهررسید تا غروب‌آفتاب

در جنگلی واقع در کنار جاده در این فکر بود چه کند و چگونه با ماده گاو و خود از رودخانه (الب) بگذرد.

بالاخره از ورود به‌شهر صرفنظر کرد و مصمم شد که قایقی‌از کنار رودخانه برباید وبا آن‌پهنای رودخانه را طی کند ولی می‌-دانست که نمی‌تواند ماده گاو خود را با قایق به‌آنطرف ببرد.

چون قطع نظر از اینکه حمل گاو بوسیله قایق‌های کـوچک معمولی امکان نداشت اگر او را می‌دیدند که گاو را از رودخـانه می‌گذراند نسبت به‌وی ظنین می‌شدند چون این‌فکر بوجود می‌آمد چرا وی گاو خود را از پل‌های شهر نگذرانیده که متوسل به قـایق شده است.

بامداد دیگر (بائی) که دید نه‌می‌تواند از شهر بگذرد و نه قادر است که ماده گاو را با قایق از رودخانه بگذراند مصمم شـد که چارپای خود را ترک نماید و بدون گاو از رودخانه عبورکند.

برای آخرین‌مرتبه شیرگاو را درسطل دوشید و نوشید وچون به‌این‌گاو الفت بسته‌بود پوزه جانور را بوسید و از او وداع نمود و گاو را در مرتع رهاکرد ولی‌سطل را ازدست نداد چون می‌دانست بعد از عبور از رودخانه، آن سطل بکارش می‌آید.

آنروز تا غروب آفتاب (بائی) کنار رودخانه (الب) بطرف جنوب رفت‌که قایقی بدست بیاورد و از رودخانه عبور کند وموفق به‌تحصیل قایق نشد.

هردفعه‌که قایقی را درساحل رودخانه می‌دید مانعی‌بنظرش میرسید که‌نمی‌توانست از آن استفاده کند.

گاهی قایق نزدیک منازل روستائی یا ویلاهای کوچک بود و (بائی) می‌فهمید از داخل منازل او را می‌بینند.

زمانی بمحض نزدیک شدن به‌قایق مرد یا زنی از یکطرف سر بدر می‌آورد و (بائی) مجبورمی‌شدکه راه را کج کند تا به‌راه ادامه بدهد.

گاهی هم که اطراف خلوت بود میدید که قایق را بوسیلهٔ زنجیر به‌ساحل قفل کرده‌اند و او نه فرصت دارد که آن زنجیر را بگشاید، ونه‌ابزاری در دسترس اوست که بتواند زنجیر را بازکند.

شب شد و (بائی) مانند شب‌های دیگر زیر درختها خوابید و صبح روزبعد تفتیش را ازسرگرفت وهمچنان بطرف جنوب‌میرفت تا به یک پل آهنی که روی رودخانه ساخته بودند رسید.

آن پل، کنار قصبه‌ای قرار داشت که از بخت بد (بائی)، آنروز درقصبهٔ مزبور واقع درآنطرف‌رودخانه، بازار هفتگی‌مفتوح شده‌بود واتوبوس‌های‌زیاد (هنوز آلمانیها مضیقهٔ‌بنزین‌را احساس نکرده بودند) به‌آن بازار می‌آمدند و چند ژاندارم عبور وسائط نقلیه را منظم می‌کرد.

(بائی) دید اگر از پل بگذرد گرفتار ژاندارمها خواهدشد، و باز امتداد جنوب را در طول ساحل رودخانه پیش گرفت.

وقتی شب‌فرارسید (بائی)که از صبح روز قبل چیزی‌نخورده بود احساس‌گرسنگی شدیدکرد، و ازفرط‌گرسنگی نتوانست بخوابد وصبح خستگی‌ناشی ازبیخوابی مزید برضعف گرسنگی‌گردید معهذا تا ظهر راه‌پیمود و درآنموقع مشاهده کرد که قایقی کنار رودخانه دیده می‌شودکه نصف آن را آب‌گرفته، و چون قسمتی ازقایق روی خشکی است، آب آنرا نبرده، و مثل این است که‌صاحب ندارد و آنرا رها کرده‌اند زیرا نه با طناب به‌ساحل اتصال داشت و نه بـا زنجیر.

چون درآن نزدیکی چند خانه دیده می‌شد (باثی) فکرکرد که هنگام روز نمی‌تواند از آن قایق استفاده کند، ولی بعد از فرو آمدن تاریکی، آب‌قایق را با سطل خود خالی خواهد کرد، وسوار خواهد شد و به‌ساحل دیگر خواهد رسید.

ولی‌گرسنگی بسیار اورا رنج میداد و با اینکه چند مارک‌پول داشت میترسید که نان‌ابتیاع کند چون، ممکن بود حیرت کنندکه یک اسیر جنگی برای چه نان خریداری می‌نماید زیرا غذای اسرای جنگی را که‌در مزارع و کارخانه‌ها کار می‌کردند صاحبان مـزارع و کارخانه‌ها می‌دادند.

از آن گذشته (باثی) از اوضاع محلی بی‌اطلاع بود و نمی‌دانست‌که هرگاه خود را بمردم نشان‌بدهد آیا عکس‌العملی تولید خواهدشد یا نه، وآیا مردم او را به‌ژاندارم‌ها نشان خواهندداد یا خیر.

آنروز برحماقت خود تاسف خورد که چرا ماده‌گاو را ازدست داده، چون‌می‌توانست باهمان جانور در طول رودخانه راه‌پیمائی کند و هرجا قایقی یافت گاو را رها نماید.

اگر ماده‌گاو با اوبود، می‌توانست ازپل آهنی بگذرد و وارد هفته بازار شود، واز مقابل ژاندارم‌ها عبورکند، بدون اینکه کسی نسبت باو بدگمان گردد.

(باثی) آنقدر صبرکرد تا شب فرارسید و سکنهٔ منازل‌اطراف خوابیدند و چراغها خاموش شد وآنوقت به‌قایق نزدیک گردید و وارد آن شد و دید بیش از یک پارو ندارد و او باید با همین پارو از رودخانه بگذرد.

با سطل خود آهسته آب قایق را خالی نمود و هنگام خالی

کردن آب، چیزی بپای او خورد.

خم شد وآنرا از درون آب بیرون آورد و دید لاشهٔ یک‌گربه است.

لاشه را قدری فشرد و احساس کرد که سفت می‌باشد و معلوم می‌شود که مدتی زیاد ازمرگ گربه نمی‌گذرد واو نمی‌توانست بفهمد بر اثر چه واقعه‌ای گربه در آن قایق خفه شده ولاشه‌اش در ته جا گرفته، و همین‌قدر می‌گوئیم که لاشه گربه را دور نینداخت. زیرا (بائی) از گرسنگی، به‌مرحله‌ای رسیده بود که طبق عموم قوانین شرعی و عرفی، اکل میته، برایش مجاز محسوب می‌شد.

چون (بائی) بیش از یک پارو نداشت با زحمت زیاد قایق می‌راند و لحظه بلحظه آب در قایق بالا می‌آمد و او مجبور بود که با سطل آب‌را خالی کند.

با وجود تابستان بمناسبت سردی آب رودخانه، (بائی) می‌لرزید چون بمحض اینکه مقداری از خالی‌کردن آب بازمیماند آب بزانوی او میرسید.

آنقدر قایق آهسته می‌رفت که (بائی) تصور میکرد هرگز به ساحل مقابل نخواهد رسید و بعد از اینکه توانست بآنجا برسد لاشه گربه‌را از قایق بیرون آورد و در سطل نهاد و با خود بردکه قوت لایموت او باشد.

از صبح روز بعد (بائی) درصدد برآمد که یک ماده گاو پیدا کند ولی تا عصر موفق به یافتن یک گلهٔ بزرگ نشد و از گله های کوچک هم نمی‌توانست گاو برباید. هنگام عصر منظور خود را یافت، ماده‌گاوی با مشخصات مذکور در این سرگذشت انتخاب کرد و اسم اورا (فی‌فی) نهاد و با خود برد وآنروز عهدکرد که

هر واقعه‌ای که برای او پیش بیاید ماده گاو را که وسیلهٔ نجات و هم تامین آذوقه اوست ، از دست ندهد .

اسیر فراری در یک اردوگاه تانک

چند روز بعد از این واقعه (بائی) متوجه شد که مشکل‌ترین کار اوعبارت ازاحتراز ازشهرها می‌باشد زیرا اگر با ماده‌گاو وسطل سفید و ترکه وارد شهرمی‌شد گرفتار پلیس می‌گردید اما احتراز از شهرها خیلی سخت‌بود زیرا درصحرا هرنوع وسیلهٔ ارتباط ازقبیل جاده‌اتومبیل‌رو وجاده‌معمولی و راه آهن و در بعضی ازنقاط حتی رودخانه‌ها بطرف شهرها میرفت.

(باثی) برای اینکه وارد شهرها نشود مجبور بود که‌ازجاده های فرعی عبور کند و چون از وضع حومه شهرهای آلمان اطلاع نداشت گاهی پس ازاینکه مدتی در جاده‌های فرعی‌حرکت می‌کرد یک مرتبه می‌دید که بهمان شهر که میخواست، از آن اجتناب کند رسیده است .

درکشوری مثل‌آلمان که مزرعه و مرتع و جنگل قطع نمی‌شود راه‌پیمائی از جاده‌های فرعی آنهم از طرف یک‌نابلد امری است دشوار و بر آن میماند که یکنفر بجای اینکه در شهرها از خیابان عبور کند از حیاط و اطاق خانه‌هائی که در دو طرف خیابان قرار گرفته عبورنماید وبخواهد بدین ترتیب خود را به‌مقصد برساند .

(باثی) درضمن راه‌پیمائی ازوسط مراتع گاهی بجائی‌میرسید که‌به‌بن‌بست، میخورد .

بهر طرف که نظر می‌انداخت خانه می‌دید و آنوقت مجبور بود که‌گاو خود را برگرداند و راهی را که پیموده طی‌کندکه‌بتواند بجای اول برسد .

گاهی متوجه می‌شد که یک عده دوچرخه یا اتومبیل سوار، روزی دو مرتبه هنگام بامداد و غروب آفتاب از کنار او می‌گذرند. اینها کسانی بودند که با دوچرخه یا اتومبیل سر کار خود می‌رفتند و مراجعت مینمودند و (باثی) می‌اندیشید که شاید از دیدن او حیرت کنند و بخود بگویند که این اسیر فرانسوی چـه می‌کند که هر روز او را با ماده گاوش مشاهده مینمائیم .

با اینکه (باثی) تا آنجا که امکان داشت از شاهراهها و شهرها و پلها پرهیز میکرد یکروز مجبورشد که از یک پل بنام پل (ایدن باخ) عبور کند زیرا در چپ و راست او، راهی دیگر برای

دور زدن بنظر نمیرسید .

این‌پل ششصد متر طول‌داشت و (بائی) هنوز بیش از بیست متر آنرا طی نکرده بود که یک ستون موتوریزه نظامی ازعقب رسید و از طرف جلو ، یک ستون از اسیران جنگی روسیه نمایان‌شدند .

(فی‌فی) یعنی ماده گاو ، ستون موتوریزه را که از عقب می‌آمدند نمی‌دید ولی همین که انبوه اسیران روس را مشاهده کرد ، بوحشت افتاد .

هرقدر (بائی) فریاد زد و ترکه بلند خود را به‌پشت گاو نواخت ، آن حیوان تکان نخورد .

اسرای روسی که این منظره را می‌دیدند می‌خندیدند واسیر فرانسوی را مسخره می‌کردند و چند افسر آلمانی که فرمانده ستون موتوریزه بودند و می‌خواستند از پل بگذرند ، اظهار بی‌صبری می‌نمودند .

دو نفر از افسران ازاتوبوس پیاده شدند وخود را به (بائی) رسانیدند وبا زبان‌آلمانی صحبت نمودند ولی (بائی) گفت زبان آلمانی نمی‌داند و وی فرانسوی است .

چون کامیون‌های نظامی نمی‌توانستند معطل شوند افسران آلمانی به‌اسرای روسی دستوردادندکه در یک طرف پل قراربگیرند ماده گاو و (بائی) را هم در یک طرف پل ، وصل به‌نرده آهنین قرار دادند ، و کامیون‌های نظامی براه افتاد .

عبورکامیون ، نه ساعت طول کشید و در تمام این‌مدت‌ماده گاو و (بائی) به‌نرده چسبیده بودند و از ترس نمی‌توانستند تکان بخورند زیرا اگر از جای خود تکان می‌خوردند زیر کامیون‌ها له می‌شدند .

وقتی‌کامیون‌ها گذشتند ، حرکت اسرای روسی ازطرف مقابل شروع شد و باز هم (فی‌فی) تکان نخورد و (بائی) مجبور گردید آنقدر صبرکند تا آخرین اسیر روسی از پل بگذرد و آن وقت ماده گاو ، موافقت کرد براه بیفتد و از پل عبور نماید .

(بائی) از حیث غذا ، شکایتی نداشت چون‌هر روز شیر گاو را در سطل می‌دوشید و می‌خورد ولی‌کفش‌های او براثر راهپیمائی طولانی پاره شده بود و او می‌ترسید پابرهنه شود .

اگر کفش‌های (بائی) روز اول که براه افتاد نو بود ،بزودی پاره نمی‌شد ولی اسیر فرانسوی با کفش‌های مستعمل براه افتاد . نه پول داشت که کفش خریداری کند و نه جزو اسیران رسمی بود که به‌او کفش بدهند درضمن (فی‌فی) براثر راه‌پیمائی لاغر می‌گردید وهر روز کمتر از روز قبل شیر میداد و (بائی) فکرمیکرد اگر بتواند چند روزد رنقطه‌ای توقف‌کندکه ماده‌گاوفربه‌شود، خوب است .اما اگر توقف می‌کرد توجه دیگران بسوی او جلب می‌شد و درصدد تحقیق برمی‌آمدند .

یک‌روز ، هنگامی‌که (بائی) از یک پیچ گذشت ناگهان چهار اسیر فرانسوی را دیدکه درمزرعه‌ای مشغول‌کار بودند و همه‌لباسی مثل اودربرداشتند وبر پشت آنها دو حرف (کاف ــ گاف) علامت رسمی اسرای فرانسوی مشاهده می‌شد .

بهمان اندازه که (بائی) از مشاهده آنها حیرت‌کرد آنهاهم ازدیدار او متحیرشدند وهمه دست از کارکشیدند و وقتی (بائی) بآنها رسید به‌استقبالش آمدند و از مشاهده ماده‌گاو بیش از او تعجب کردند چون آنجا منطقه‌ای بود که گاو کمتر از ولایات دیگر آلمان ، درآن می‌چرید واسرا وقتی فهمیدند که وی یک اسیرفراری

است موافقت نمودند که‌مدت چند روز او را نزد خود نگاه‌دارند تا رفع خستگی کند و گاو او فربه شود . و نیز موافقت کردند که یک جفت کفش کهنهٔ سربازی را در ازای دریافت شصت لیتر شیر به (بائی) بدهند .

(بائی) برای تحویل شیر هم که شده بود اجبار داشت که یک‌هفته آنجا بماند زیرا (فی‌فی) نمی‌توانست در یکروز ، شصت لیتر شیر بدهد .

روزها ، اسیران فرانسوی ، (بائی) و گاو او را پنهان می‌کردند و شب‌ها در انباری‌که خوابگاه آنها بود جمع می‌شدند و به صحبت (بائی) گوش می‌دادند .

(بائی) می‌گفت در شبهائی که هوا سرد است من و (فی‌فی) خود را بهم می‌چسبانیم که گرم شویم و روزها ، من وقتی پیراهن و زیرشلواری خود را می‌شویم آنرا روی پشت (فی‌فی) می‌اندازم و بدون اینکه مسافرت متوقف گردد ، لباس من بر پشت (فی‌فی) خشک می‌شود .

اسیر فرانسوی اظهار میکرد از بس من مجبور بوده‌ام که‌علف خوردن ماده گاو را ببینم اکنون میدانم که او از کدام علف‌ها متنفر می‌باشد .

(بائی) تصور میکرد که گاو او ، شصت لیتر شیر را در هفت روز تحویل خواهد داد ولی چون خود وی نیز شیر مصرف می‌کرد مجبورشدکه ده روز توقف‌نماید تا بهای یک جفت کفشرا بپردازد وآنگاه از فرانسویها خداحافظی کرد و بحرکت درآمد ولی هنوز می‌باید پانصد کیلومتر راه بپیماید تا بتواند خود را بمرز فرانسه

برساند .

چون (بائی) ازبرخورد باشهرهای بزرگ وحشت داشت‌گاهی جهت پیمودن بیست کیلومتر راه ، مجبور می‌شد که یک نیم دایره پنجاه یا شصت کیلومتری را طی کند .

بمنطقه‌ای رسید که تپه‌های زیاد در آن دیده می‌شد و روی بعضی از تپه‌ها خرابه یکی از قلاع قدیمی ، از دوره قرون وسطی ، به‌چشم می‌خورد .

(بائی) این‌قلاع قدیمی‌را برای خود مفید می‌دانست چون می‌توانست شب در آنجا بخوابد .

یکروزعصر ، بالای تپه درسایهٔ یکی‌ازاین قلاع‌قدیمی‌نشسته بودو ماده‌گاو هم مقابل قلعه‌علف‌های بلندرا می‌خورد ویک‌مرتبه صدای سرفه بگوش (بائی) رسید .

مرد فراری از این صدا ترسید چون آنجا با شاهراه خیلـی فاصله داشت، ومحل آمد و رفت اسیران نبود و اگر روستائیان وی رادرآن‌نقطه می‌دیدند حیرت‌می‌کردند و ممکن بود به‌ژاندارمری اطلاع بدهند .

بعد ازسرفهٔ اول صدای سرفهٔ دیگر بگوش او رسید وبرگشت و دید یک‌موجود عجیب‌که روی چهار دست وپا راه می‌رود ازقلعه خارج شد .

بقدری مشاهده آن موجود حیرت‌آور بود که (بائی) بدوا" فکر نکردکه وی انسانست وتصور نمود که جانور می‌باشد ولی‌لباس راهدار و مندرس او ثابت می‌کرد که انسان می‌باشد چون جانوران لباس نمی‌پوشند .

لباس راه‌دار ، دارای نوارهای پهن مخصوص زندانیان است

و (بائی) دریافت که آن مرد محبوسی است که از زندان‌گریخته و لذا جزو تبهکاران بشمار می‌آید.

(بائی) نمی‌دانست چرا وی روی چهاردست وپا راه میرود تا اینکه متوجه شد که پاهای آن‌مرد بر اثر مرضی که معلوم نبود چیست، بی‌عضله شده و آثار زخم‌های بزرگ روی اسکلت دیده می‌شود.

پوست بدن آن مرد هم خرمائی بود و (بائی) که از طب سررشته نداشت، فکر می‌کرد آنمرد مبتلا بمرض جذام یا طاعون شده است.

مرد عاجز بزبانی حرف میزد که نه فرانسوی بود ونه آلمانی و با اینکه قیافه‌اش نشان می‌داد جوان است دندان نداشت.

اما توانست بوسیله اشاره به (بائی) بفهماند که گرسنه‌می‌باشد.

با اینکه اسیر فرانسوی دریافت که او یک تبهکار فراری است که از زندان‌گریخته و دلش سوخت و گاو خود را صدا زد و سطل‌را زیر پستان او گرفت و شروع به‌دوشیدن کرد.

اما چون فکر می‌نمود که آنمرد جذام یا طاعون دارد ترسید موافقت کند که او از سطل او شیر بنوشد و با اشاره پرسید که آیا ظرف دارد یا نه.

مرد گفت ظرف ندارد؟

(بائی) درفکر بود چه کند که او را سیر نماید تا اینکه‌چشم او به‌کفش چوبی آنمرد افتاد.

درآلمان هم مثل فرانسه و ایتالیا کفشهای چوبی را طوری می‌سازندکه روی‌پا تا زیر قوزک را می‌پوشاند و عقب پا را می‌گیرد.

(باثی) به‌مرد اشاره‌کرد که کفش خود را از پا درآورد وشیر را در کفش او ریخت و سه مرتبه کفش او را پر از شیر کرد و هر بار با ولع نوشید.

بعد (باثی) که می‌خواست شب را درآن قلعه بسر ببرد، گاو خود را جلو انداخت و از آنجا دور شد.

چون می‌ترسید که هرگاه شب، در آن قلعه، نزدیک آن‌مرد بخوابد، مبتلا به مرض شود.

در آن موقع (باثی) و دیگران نمی‌دانستند که در آلمـان، میلیونها نفر هستندکه لباس تبهکاران را دربر دارند بدون اینکه گناهکار باشند.

آنها محبوسین بازداشتگاهها بودند که گاهی جمعی ازآنها می‌گریختند وآن مرد هم یکی از آنها بشمار می‌آمد.

(باثی) از بس بیراهه رفت بتنگ آمد چون بیراهه رفتـن وصول او را بمرز فرانسه موکول به‌زمانی غیر معلوم می‌کرد.

این بود که مصمم‌شد بعد از آن در طول جاده‌ای که به شهر (نورنبرگ) منتهی می‌شود راه‌بپیماید وفقط درنزدیکی (نورنبرگ) دور بزند که مجبور نشود از آن شهر بگذرد.

جاده مزبور از جاده‌های اتومبیل روی بزرگ آلمان بـود و (باثی) همواره‌کنار جاده درحاشیه و مزارع و مراتع راه می‌پیمود.

این‌جاده ازوسط قصبات وقراء زیادمی‌گذرد و اسیر فرانسوی هم از آن قصبات و قراء می‌گذشت و هر روز بیش از صد مرتبه بـا افراد پلیس و ژاندارمری وافسران ارتش و افسران گروه حمله‌حزب نازی (حزب معروف آلمان هیتلری که‌نام حقیقی‌آن سوسیالیست ملی بود) برخورد می‌کردید بدون‌اینکه کسی نسبت به‌او سوءظن

پیدا کند" بپرسد از کجا می‌آید و بکجا میرود.

تا اینجا سرگذشت (بائی) از جنبهٔ مضحک آن‌گذشته، یک سرگذشت عادی است ولی ازاین ببعد سرگذشت این‌مرد، بصورت یک درام درمی‌آید و مرد بدبخت گرفتار فاجعه می‌شود.

یکروز عصر (بائی) خیلی به‌جاده اتومبیل‌رو نزدیک شد وعلتش این بود که وی‌نمی‌توانست همه وقت در امتداد جاده ولی در فاصلی بالنسبه زیاد حرکت کند، چه گاهی بجائی برمی‌خورد که اطراف‌آن طارمی کشیده بودند و زمانی خانه‌های‌ییلاقی (ویلا) در سر راهش نمایان می‌گردید و مجبور بود که آنها را دور بزنند.

اما وقتی در حاشیه جاده اتومبیل حرکت می‌کرد از این اشکالات بوجود نمی‌آمد و کسی هم‌متحیر نمی‌شد که وی درحاشیه جاده، از روی علف‌ها، می‌گذرد چون در عصر اتومبیل کسی که پیاده بایک گاو حرکت می‌کند ناچار است که برای حفظ جان‌خود وگاو، از حاشیه جاده حرکت کند که زیر اتومبیل‌های سریع‌السیر نرود.

در طرف‌چپ (بائی) وگاو او، اتومبیل‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و در طرف راست، جنگلی بود که علف‌های بلندوبوته‌های فراوان داشت

یک مرتبه ازعقب (بائی) یک دسته تانک‌های بزرگ از نوع ببر که زنجیرهای پهن داشتندو وزن هریک هفتاد تن‌بود ازجاده فرا رسیدند و (بائی) طوری از آمدن تانک‌ها ترسید که فکر کرد خوب است که خود را وسط بوته‌های جنگل پنهان کند تا تانک‌ها عبور نمایند و همین کار را هم کرد، و سطل خود را وسط علف‌ها

نهاد و درون بوته‌ها جا گرفت.

ولی تانک جلودار علامت قرمز داد و تانک‌ها بجای اینکه راه راست رابگیرند وبروند و راه را کج کردند و وارد جنگل شدند و بعد از اینکه زمین را بلرزه درآوردند از حرکت بازماندند.

دو تانک طوری قرار گرفتند که جلوی (بائی) بودند و یک تانک هم عقب او قرار گرفت و بقیهٔ تانک‌ها این‌طرف و آن طرف، جا داشتند.

سطل (بائی) وسط علف‌ها می‌درخشید ولی (بائی) ازاین واقعه زیادنترسید وبخودگفت تانک‌ها بیش ازچند دقیقه دراینجا توقف نمی‌کنند و میروندزیرا اینجا نه سربازخانه است و نه میدان جنگ که تانک‌ها توقف نمایند.

ولی دریچهٔ برج تانکها بازشد و سرنشینان آنها قدم بزمین نهادند و یکی از آنها که نزدیک (بائی) بود سینه را از هوای جنگل پرمی‌کرد وسر بلند می‌نمود که پرندگان و درخت‌ها را ببیند زیرا صدای طیور بگوش می‌رسید.

معهذا (بائی) زیاد وحشت نکرد چون امیدواربود که تانکها بروند.

ولی دقیقه‌هاگذشت و مبدل به‌ساعتها شد و تانک‌هانرفتند.

آنجا که اسیر فرانسوی قرار گرفته بود گودالی وجود داشت که (بائی) حدس زد که از طرف یک روباه حفر شده و شاید مدخل سوراخ او می‌باشد این گودال مانع از این بود که (بائی) بتواند در وضعی راحت قرار بگیرد.

بمناسبت اینکه نمی‌توانست راحت‌باشد درتمام اعضای بدن احساس دردکرد وحماقت خود را سرزنش نمود که چرا بعدازآمدن

تانکها مثل معمول راه خود را عقب ماده‌گاو، ادامه نداد.

چون اگر بطور عادی براه ادامه میداد هیچکس به‌او ظنیـن نمی‌شد.

درصورتی که اگر اکنون از وسط بوته‌ها بیرون بیاید تولید سوء ظن می‌کند و بدون تحقیق او را رها نخواهند کرد.

متاسفانه ماده گاو هم براثر صدای تانک‌ها گریخته بود و (بائی) میدانست اگر بتواند از آنجا خارج شود، یافتن (فی‌فی) کاری‌مشکل خواهد بود و شاید گاو خود را که وسیلهٔ ادامهٔ‌حیات و نجات او بود پیدا کند.

دو مرتبه سگی که به‌واحد نظامی تانک تعلق داشت، بطرف او درآمد، و دفعهٔ اول از دیدن او تعجب کرد اما پارس ننمود.

مرتبهٔ دوم خواست با (بائی) بازی کند ولی (بائی) رو ترش کرد و سگ را با اشاره دور کرد.

آفتاب بالای درخت‌ها سرخ شد و شب نزدیک گردید.

آنوقت (بائی) براستی‌وحشت‌کرد چون فهمیدکه‌توقف‌تانکها درآنجا یک توقف موقتی‌نیست بلکه آنها شب را درجنگل‌خواهند ماند.

چند کامیون نظامی رسیدند که عقب یکی از آنها آشپزخانه بسته بودند و سربازان آلمانی، خیمه‌هائی درجنگل برپا کردند، وقتی شب فرارسید یکی از افسران اطراف جنگل یک عده نگهبان گماشت، واین موضوع‌به(بائی) فهمانید حتی موقع شب نمی‌تواند ازآنجا برود زیرا نگهبانان جلوی او را می‌گیرند و اگر بگریزد اورا بقتل میرسانند.

بعد سربازان و افسران شام خوردند و (بائی) این موضوع

را ازصدای بشقابها وقاشق‌های و بوی غذا که آب به‌دهان او می‌ـ
آورد فهمید.

وی حدس زد که سربازها با شام نوشابه صرف کرده‌اند زیرا صدای صحبت بلندمی‌شد و بعضی از آنها آواز می‌خواندند و یکی از آنها شروع به‌نواختن آرمونیکا کرد.

(بائی) که تا آنموقع برو درافتاده بود برای اینکه بتوانــد دروضعی قراربگیردکه راحت‌تر باشد با آرامی زیاد به‌پشت‌خوابید و درصدد برآمد سوراخی را که حس می‌کرد طولانی است وسیعتــر کند زیرا چون سربازها آواز می‌خواندند و آرمونیکا می‌نواختند صدای فروریختن خاک بگوش آنها نمی‌رسید.

بعد از ساعتی که (بائی) سوراخ‌را عریض‌کرد توانست بــا وضعی‌آسوده‌تر قسمتی ازپاهای خودرا درسوراخ جا بدهد وبوته‌ها را طوری اطراف خود جمع نماید که‌او را نبینند.

تا آنموقع هوا خوب بود و از سه‌روز اول فرار گذشته باران نبارید ولی درآنشب، ابری درآسمان پدیدار شد و رگباری تنـد بارید و (بائی) را خیس‌کرد.

درزندگی‌کسانی چون (بائی)که مجبورند زیرآسمان‌بخوابند وجائی برای خشک‌کردن لباس ندارند باریدن باران مصیبت‌است ولی نه‌از این‌نظر که‌مرطوب می‌شوند بلکه‌برای این، که نمی‌توانند لباس خود را خشک نمایند.

آنشب بعد از اینکه‌هوا صاف شد و ماهتاب جنگل را روشن کرد اسیربدبخت براثررطوبت لباس، احساس برودتی شدیدنمود و بلرزه‌افتاد وبرای اینکه خودرا از سرما حفظ‌کند، با پوطین‌های سربازی خویش سوراخ را حفر می‌کرد که وسیع‌تر کند زیرا اگر می‌ـ

توانست‌خود را درسوراخ جابدهد بنسبت ازسرما محفوظ میماند .

اما وضع سوراخ طوری نبود که (بائی) بتواند همهٔ تنهٔ خود را در آن جا دهد .

پس از این که سربازها و افسران آواز خواندند و ساز زدند. موقع خوابیدن فرا رسید و همه خوابیدند و دیگر (بائی) غیر از صدای پای نگهبان‌که درنزدیکی اومشغول آمد و رفت بود ، نشنید و او هم براثر خستگی خوابش برد .

اما تا صبح چند مرتبه بیدار شد و جرات نمی‌کرد خود را تکان بدهد تا درد ناشی از بی‌حرکت بودن ازبین برود .

چون می‌دانست که هرگاه خود را تکان‌بدهد صدای خاک و تکان‌خوردن بوته‌هاتوجه‌نگهبان‌را که درنزدیکی‌او مشغول‌پاسداری می‌باشد جلب خواهد کرد و درصدد برمی‌آید که بداند این صدا از چیست ؟

وقتی صبح دمید باز (بائی) از سرما لرزید و علاوه بر سرما که از رطوبت زمین به‌او سرایت می‌کرد ، شن و خاک هم او را آزار می‌داد .

زیرا مقداری خاک و شن از پائین شلوار و آستین‌ها و یخهٔ نیم‌تنه وارد بدن او شده بود .

ولی (بائی) با خود می‌گفت که امروز صبح تانکها از اینجا میروند ومن ازاین سوراخ بیرون می‌آیم و مقابل آفتاب خودراگرم خواهم‌کرد وچون دیشب نتوانستم‌بخوابم امروز درآفتاب‌خواهم خوابید .

سربازها از خواب بیدار شدند و اردوگاه رفته رفته بصـدا درآمد ولی (بائی) تعجب می‌کرد که چرا تانک‌ها نمیروند .

اومی‌دانست‌که یک‌دسته سرباز وقتی می‌خواهند عزیمت‌کنند قبل ازطلوع آفتاب براه می‌افتادند ولی آنهائی که وسائل‌موتوری دارند می‌توانند دیرتر حرکت کنند اما اثری از حرکت سربسازان نمایان نبود وبرعکس بدان می‌مانست که‌آنها قصدحرکت ندارند.

(بائیٌ) ازخدا می‌خواست‌که شکنجه او را کوتاه کند وطوری بشودکه سربازها بروند ولی آفتاب بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شدو سربازها نمی‌رفتند و (بائی) همچنان در سوراخ وسط بوته‌های جنگل افتاده بود.

نزدیک ظهر، گویا شعاع آفتاب که بجنگل می‌تابید سطل را روشن و درخشنده کرد.

یکی از مکانیسین‌ها که‌روی یکی از تانک‌ها کار می‌کـرد، درخشندگی مزبور را دید و خواست بداند آن چیست و برای چه وسط علف‌ها برق میزند.

مکانیسین مزبور آهسته به‌سطل نزدیک شد و معلوم بود کـه حس کنجکاوی او خیلی تحریک شده است.

چون بین سطل و (بائی) فاصله‌ای بیش از دو متر وجـود نداشت (بائی) فهمید که اگر آن مرد نظری بسوی او بیندازد بطور حتم وی را وسط بوته‌ها خواهد دید.

ولی مکانیسین نظری به‌طرف (بائی) نینداخت و سطل را برداشت و بلندکرد و اول پائین آن را نگریست که بداند ته‌دارد یا نه؟ وچون مشاهده‌کردکه سطل مزبور تمیز وقابل استفاده‌است، با سطل براه افتاد و به‌رفقای خود ملحق شد و (بائی) شنید که این واقعه را برای آنها حکایت می‌نماید و از اینکه یک سطل نو و تمیز یافته خوشوقت می‌باشد.

پس از این واقعه، ساعات روز گذشت و با اینکه (بائی) در آن سوراخ خیلی ناراحت بود و همه بدنش درد می‌کرد احساس نمود که براثر گرمای روز دیگر از سرما معذب نیست و توانست بخوابد.

بعد از اینکه بیدار شد، براثر اینکه خوابیدن اعصاب او را آرام‌کرده بود خیلی‌گرسنه شد وهم دریافت که احتیاج به‌یک عمل طبیعی دارد.

برای فریب دادن گرسنگی قدری علفها را جوید اما لزوم عمل‌طبیعی، سخت او را می‌آزرد و (بائی) فکر می‌کرد هرطورشده باید خود را نگاه‌دارد واختیار را ازدست ندهد ولی چون‌رطوبت زمین مزید برعلت شده بود می‌دانست که موقعی فرامی‌رسد که اختیار از دستش بدر می‌رود.

دنیای (بائی) منحصرشده‌بود به‌ریشه وساقه وبرگ‌بوته‌هائی که جلوی چشم‌خود می‌دید وآنقدر آنها را نگریست تا اینکه تصور می‌کردکه هریک ازآن ساقه‌های علف، تنه یک‌درخت جنگلی است و هردانه شن در نظرش چون یک تخته سنگ جلوه می‌کرد.

خارج ازآن محیط‌کوچک (بائی) اطلاعی غیر از راه صدا نداشت.

گاهی قدمهای سربازان به‌او نزدیک می‌گردید و یک مرتبه قلبش به‌طپش درمی‌آمد زیرا خیلی محتمل بود که سربازها ضمن آمد و رفت در جنگل پای خود را روی او بگذارند و وی را کشف کنند یا اینکه نظرشان به‌او بیفتد و از حضور یک اسیر فرانسوی‌در آن نقطه حیرت نمایند.

وقتی‌آفتاب پائین رفت وعصر به‌پایان رسید (بائی) طوری

براثر رطوبت زمین بی‌حس شده بود که تصور می‌کرد خاک و بدن او و لباسش جسم واحد است.

گاهی بعضی از نقاط بدنش دچار خارش می‌شد و با زحمت زیاد برای اینکه توجه دیگران جلب نشود بدن را می‌خارید.

هنگامی‌که (بائی) خود را وسط بوته‌ها پنهان‌کرد قمقمه آب را برکمر داشت و می‌دانست درون قمقمه آب است ولی برودت و رطوبت مانع ازاین می‌شدکه میل به‌آب پیدا کند و درعوض طوری خود را گرسنه می‌یافت که شکمش تیر می‌کشید. چون در بعضی از اشخاص گرسنگی تولید دردشکم می‌کند و قسمتی از شکم، از ناف تا پائین طوری درد می‌گیرد که گوئی یک زن آبستن دچار زایمان شده است.

آنگاه شب‌فرود آمد وجنگل تاریک‌شد ومثل شب قبل صدای بشقابها و قاشق برخاست و بوی غذا در جنگل پخش گردیـد و سربازان و افسران بعد از خوردن شام شروع به‌صحبت و خنـده و خواندن آواز و نواختن آرمونیکا کردند.

باز مثل شب قبل در اطراف اردوگاه نگهبان گماشته شد تا اینکه سربازها خوابیدند و سکوت برقرار گردید.

درشب دوم (بائی) کمتر از شب اول خوابید و بیشتر ازآن شب رنج کشید زیرا شب اول خستگی او را می‌خوابانید. ولی شب دوم خستگی نداشت و گرسنگی بسیار او را آزار می‌داد.

شب اول زیاد از ناهمواری زمین و لباس خود رنج نمی‌برد. ولی در شب دوم، یک چین شلوار یا نیم‌تنه طوری او را ناراحت می‌کرد که چوبی ضخیم را زیر تنه او گذاشته‌اند اگر یک سنگریـزه زیر پا یا کمراو قرار می‌گرفت احساس می‌کرد که یک قطعه سنگ در

بدنش فرو می‌رود.

پای راست او طوری بی‌حس شده بود که مجبور شد با دست آن را بمالد تا اینکه خون را در عضلات پا به‌گردش در آورد. آنقدر اسیر فرانسوی سوراخ خود را حفر کرد که وسیع تر کند، که آن سوراخ پر از خاک و سنگریزه شد و (بائی) نمی‌توانست خاکها را بیرون بریزد زیرا می‌ترسید که سبب تولید کنجکاوی‌شود. حتی ناخنهای او براثر خراشیدن زمین درد می‌کرد و می‌سوخت، وتب هم مزید برعلت شد.

(بائی) براثر طب، طوری دچار لرز گردید که دندانها را روی هم می‌فشرد تا صدای دندانهای او به‌گوش نگهبان آلمانی نرسد. گاهی حال عطسه به‌او دست می‌داد و با ناخن بدن را می‌خراشید که حال عطسه را فراموش کند، چون اگر فقط یک‌مرتبه عطسه می‌کرد، نگهبان او را کشف می‌نمود.

(بائی) در این شب، براثر تب چند مرتبه دچار عطش شد وآب قمقمه را نوشید وقتی‌صبح دمید تشنه‌بود اما احساس گرسنگی نمی‌کرد.

مرد اسیر، با اضطراب زیاد از لای علفها وضع اردوگاه را می‌نگریست. اگر وی در میدان جنگ در سنگر مقدم انتظار حمله خصم رامی‌داشت آنطور بادقت چشم به‌سربازان‌خصم نمی‌دوخت که بداند چه خواهند کرد.

هرزست هرسرباز آلمانی را مورد تعبیر قرار می‌دادکه بفهمد آیا علامت حرکت تانک‌ها هست یا نه؟ ولی باز آفتاب بالا آمد و باز هوا گرم شد و تانک‌ها تکان نخوردند و اردوگاه را برنچیدند.

این روز که سومین روز حبس (بائی) در آن سوراخ وسط

بوته‌ها بشمار می‌آمد شکنجه مرد اسیر، تمام‌نشدنی جلوه می‌کرد. طوری در آن سوراخ آلوده شده بود که از سراپای او بوی تعفن استشمام می‌شد و گاهی فکر می‌نمود که شاید بوی عفن او به مشام سربازان آلمانی برسد و با بیل بیایند که بر علت تعفن پی ببرند و خاک روی مکان آلوده بریزند و او را کشف نمایند.

هنگام ظهر وقتی سربازان آلمانی با بشقاب و قاشق اطراف آشپزخانه نظامی را گرفتند که غذا دریافت کنند، بدن (بائی) از گرسنگی می‌لرزید. گاهی به‌خود می‌گفت آیا تحمل این همه درد، به‌قیمت آزادی من می‌ارزد وآیا بهتر این نیست‌که ازسوراخ‌بیرون بیایم و بروم و در آفتاب دراز بکشم تا آلمانی‌ها مرا کشف و دستگیر نمایند. آزادی هرقدر گرانبها باشد به‌تحمل این رنج جانکاه‌نمی‌ارزد چون اگر این‌وضع طول‌بکشد بفرض اینکه آلمانیها از اینجا بروند، و من آزاد شوم مردی مفلوج و ناقص الاعضائی خواهم شد و شاید بیماریهای هولناک مرا به‌قتل برساند.

عصر آن‌روز یک‌کامیون حامل‌بنزین آمد وتانک‌هابنزین‌گیری کردند و این موضوع قدری (بائی) را امیدوار نمود که شاید امروز یا امشب آلمانیها عزیمت کنند. با خود عهد کرد که هرطور شده تا صبح روز دیگر صبر کند و اگر سربازان آلمانی نرفتند از سوراخ بیرون بیاید و خود را روی علفها بیندازد و چون به‌راستی مریض است وقتی آلمانیها او را کشف کردند خواهند گفت بیمار می‌باشد و در تعقیب گاوی که فرار کرده بود اینجا آمده و اینک می‌ترسدکه مراجعت کند زیرا نمی‌داند گاو کجا رفته است‌و جواب صاحب گاو را که در مزرعه او کار می‌کرد چه بدهد.

عصر آن روز سربازان آلمانی در جنگل شروع به‌توپ بازی

کردند (بائی) که اهل توپ‌بازی نبود نمی‌توانست بفهمد چه‌نوع بازی می‌کنند امااحساس می‌نمودکه بازی‌فوتبال‌نیست زیراسربازها توپ را با دست مبادله می‌کردند.

گاهی توپ به‌تنه درختها می‌خورد و زمانی آلمانیها عقب توپ در جنگل می‌دویدند و (بائی) می‌ترسید که توپ نزدیک او یا روی او بیفتد و آلمانیها عقب توپ بیایند و او را پیدا کنند.

وقتی بازی توپ تمام شد، چون رطوبت و سرما، در اسیر تیره‌بخت علائم برونشیت بوجود آورده بود (بائی) خود را در فشار سرفه دید. تمام دستورهای نظامی را که در فرانسه آموخته بود تا شب در سنگر یا هنگام نگهبانی در میدان جنگ از سرفه جلوگیری کند بکار برد ولی حال سرفه از بین نمی‌رفت اگر گاهی یکی از مکانیسین‌ها، موتور یکی از تانکها را روشن می‌کرد (بائی) می‌توانست دست را روی دهان بگذارد و آهسته سرفه کند زیرا می‌دانست که صدای موتور تانک مانع از این است که صدای سرفه او به‌گوش دیگران برسد. ولی در مواقع دیگر که سکوت برجنگل حکمفرمائی می‌کرد (بائی) مثل مارگزیده برای جلوگیری از سرفه برخود می‌پیچید. بعضی از سربازها کتاب می‌خواندند و دو نفر مشغول نوشتن نامه‌بودند، واین دونفر بیش ازچند متر با (بائی) فاصله نداشتند و هرگاه سرفه می‌کرد صدایش رامی‌شنیدند. دریک لحظه طوری سرفه به (بائی) فشار آورد که آو برای جلوگیری ازآن دست را بالای‌مچ به‌دندان‌گرفت ویک زخم دردناک بوجود آمد.

درشبی که بعد ازآن فرارسید حال اسیر فراری غیرقابل توصیف است، آن شب بر (بائی) بقدر یک قرن گذشت و با اینکه در خواب نبود تا صبح گرفتار کابوس شد. او خود را مانند یک

گناهکار جهنمی می‌دید که محکوم به‌مجازات ابدی است ومجازات وی هرگز تمام نخواهد شد وحس می‌کردکه تمام نباتات وجمادات آفرینش موظف هستندکه او را بیازارند ونگذارند یک لحظه‌آسوده باشد. او شنیده بود که در جهنم مارها و عقربهای هولناک‌وجود دارد ونیش‌آنها را با سوزشهای‌شدید احساس می‌نمود چون‌صدها حشره در سوراخی که (بائی) در آن قرار داشت جمع شده، روی بدن او می‌دویدند و نیش می‌زدند و خون اسیر را می‌مکیدند.

زمانی حیرت می‌نمود که اگر او، در آتش جهنم می‌سوزد و دچار افعی‌ها و عقرب‌ها شده، چرا اینقدر احساس سرما می‌کند و تا مغز استخوان او یخ بسته است. ولی در طلوع صبح، کابوسها و حشرات از بین رفتند و قلب اسیر، آکنده از مسرت شد بطوری که نزدیک بود ازخوشحالی فریادبزند زیرا دیدکه سربازها، خیمه‌ها را برچیدند وآشپزخانه نظامی رفت و موتور تانکها روشن شد.

(بائی) در دل گفت خدایا از تو متشکرم‌که جان مرا نجات دادی و هنوز آفتاب ندمیده بود که تانکها بتدریج از جنگل‌خارج گردیدند.

گفتیم وقتی که (بائی) وسط بوته‌ها جا گرفت، سه تانک در جلو و عقب او جا گرفتند. یکی از این تانکها طوری قرارگرفته‌بود که برای خروج از جنگل، اجبار داشت که بطور مستقیم به حرکت درآید و بعد دور بزند تا از جنگل خارج شود. وقتی تانک ببر با زنجیرهای پهن به‌حرکت درآمد؛ نبض (بائی) ساقط شد چون پیش بینی کرد که ممکن است تانک از روی او بگذرد که دراین صورت طوری او را له خواهد کرد که استخوانهایش در زمین فـرو خواهد رفت.

آنقدر (بائی) از مرگ در زیر زنجیرهای پهن آن ماشین

کوه‌پیکر و پولادین ترسید که وقتی تانک نزدیک شد، بی‌اختیار نصف‌تنه را ازسوراخ بیرون‌آورد ولی چون‌تانک از کنار اومی‌گذشت و سرنشینان آن، فقط جلو را می‌نگریستند او را ندیدند و غول پولادین که شیارهای عمیق در زمین بوجود می‌آورد از دو متری (بائی) گذشت و او قدری در سوراخ فرو رفت که اگر در برج تانک کسی سر برگرداند او را نبیند.

یک‌دقیقه دیگر آخرین تانک از جنگل خارج شد و ازاردوگاه آلمانیها غیر از خاکستر آتشهائی که افروخته بودند و زمین شیار شده، چیزی باقی نماند و (بائی) از سوراخ خارج گردید و بدوا" به‌مناسبت بی‌حس بودن پاها نتوانست راه برود و خود را به یک نقطه آفتاب‌گیر رسانید وقدری دراز کشیدکه آفتاب او را گرم‌کند.

آفتاب تابستان حرارت دارد و به‌زودی (بائی) را گرم کرد و اسیر فرانسوی آنگاه سراپا ایستاد و با قدم‌های متزلزل به طرف جوئی که در کنار جنگل جریان داشت روانه شد.

یک برخورد غیرمنتظره

اولین کاری که (باشی) کرد این بود که لباس خود را شست زیرا طوری لباس آلوده شد که جز بوسیله شستن تمیز نمی‌گردید هنگامی که لباس خود را خشک می‌کرد بوسیله خوردن گندمُ سبز، و قدری زردک که ازمزارع مجاور بدست‌آورد خود را سیر نمود تصمیم گرفت که آن روز تا عصر برای خشک شدن لباس و سیر کردن شکم استراحت نماید و هنگام عصر در صدد یافتن ماده گاو برآید.

(بائی) همین‌که دانست لباس خشک‌شده پوشید و روی‌علفها خوابید و هنگام عصر وقتی که برخاست خود را مردی عادی‌یافت.
غذا و گرمای آفتاب وآب زلال جو، کسالت او را از بین‌برد. بعد عازم مراتع اطراف شد تا اینکه (فی‌فی) را پیدا کند.

دریکی ازمراتع مزبور، چشم اوبه‌سی چهل گاو افتاد و به‌آنها نزدیک شد و گفت فی‌فی... فی‌فی.... فی‌فی... فی‌فی...
یکی از ماده گاوها سر را به‌طرف او بلند کرد و از تعلیف باز ایستاد و سوی او آمد.

(بائی) نگاهی به‌چشم‌های او کرد و از توجه مخصوص ماده‌ها و علائم بدن جانور دریافت که خود (فی‌فی) می‌باشد. سپس یک ترکه بلند بدست گرفت و (فی‌فی) را جلو انداخت ولی این مرتبه سطل سفید وقشنگ خود را که در آن شیر می‌دوشید، از دست‌داده بود ولی فکر کرد هرطور شده یک سطل کهنه در کنار چاهھائی که روستائیان از آن آب می‌کشند بدست خواهد آورد.
لباس (بائی) تا قبل ازآنکه گرفتار اردوگاه‌تانکها شود لباس معمولی یک‌اسیر جنگی فرانسوی‌بود هرکسی او را می‌دید فوری می‌فهمید که یک اسیر فرانسوی است و گرچه لباس وی نظیف نمی‌نمود ولی رویهمرفته، شخصیت او را معرفی می‌کرد.
بعد از اینکه لباس خود را شست و خشک کرد و به‌تن نمود هیکل (بائی) عوض شد.

ولگردهائی که در شهرهای بزرگ از طرف موءسسات خیریه جمع‌آوری می‌شوند وآنها را به‌دارالعجز می‌برند و لباسشان رامی‌شویند و ضد عفونی می‌نمایند نیز گرفتار همین‌وضع می‌شوند. قبل از اینکه لباس شسته و ضدعفونی شوند، لباس یک‌ولگرد گرچه‌کثیف

ولی بالاخره لباسی است که شخصیت او را نشان می‌دهد.

بعدازاینکه شسته‌شد لباس وضعی پیدا می‌کندکه‌قابل‌توصیف نیست ولی قدر مسلم اینکه شخصیت صاحب خود را معرفی نمی‌نمایند. چون هرچه که تار و پود پارچه سست باشد بر اثر شستن از بین می‌رود و دکمه‌ها گسیخته می‌شود و دریدگی‌ها توسعه بهم می‌رساند.

لباس (بائی) نیز همین‌طور شده و بعد از اینکه آن راشست و خشک کرد یک اسیر جنگی نمود بلکه چیزی گردید شبیه به‌لباس یک مکانیسین و یک ولگرد، فقط یک چیز نشان می‌داد که لباس مزبور اونیفووم اسیران جنگی فرانسوی است و آنهم دو حرف (کاف ـ کاف) بشمار می‌آیدکه روی پشت اسیر برجستگی داشت. در لباس اسیر فراری فقط یک قسمت استحکام داشت که کمربند او بود. فکرمی‌کردکه اگر آن‌کمربند را نمی‌داشت محال‌بود که بتواند نیم‌تنه و شلوار مندرس خود را نگاه دارد.

همانطورکه یک‌تسمه آهنین تخته‌های یک بشکه چوبی رانگاه می‌دارد و نمی‌گذارد که تخته‌ها از هم دور شوند کمربند (بائی) هم‌قسمت‌های‌مختلف لباس او را نگاه‌می‌داشت ومانع از پراکندگی آنها می‌گردید. روی دست اسیر بدبخت براثر اینکه بالای مچ را در سوراخ اردوگاه تانک جویده بود یک زخم بزرگ بوجود آمد.

(بائی) برای معالجه این‌زخم وسیله‌ای غیراز آب نداشت. و روزی دومرتبه آن را با آب می‌شست و با یک‌قطعه از پیراهن‌خود که پاره کرده بود می‌بست. ولی این پارچه که به‌مصرف پانسمان می‌رسید زود چرک می‌شد و (بائی) نمی‌توانست آن‌را تجدیدکند. دیگر اینکه (بائی) نتوانسته بود که یک سطل تمیز و صیقلی بدست

بیاورد . بلکه سطلی کثیف یافت که روستائیان نزدیک چاهی آن‌را دور انداخته بودند .

(بائی) بدوا" تصور کرد که سطل مزبور سوراخ است . ولی بعد ازمعاینه دیدکه سوراخ ندارد و در عوض خیلی کثیف می‌باشد مدتی بوسیله خاک آن سطل را شست که تمیز کند ولی نتوانست‌که زنکهای آن را از بین ببرد ولی فکر کرد که مرور زمان زنگها را از بین خواهد برد و همینطور هم شد و پس از چند روز زنگها ازبین رفت .

(بائی) برای اینکه گرفتار شهر (نورانبرگ) نشود از حومه شهر عبور کرد . ولی حومه شهر (نورانبرگ) مثل این بودکه تمام نمی‌شود . هرقدرکه می‌رفت باز خود را درکوچه باغهای حومه‌شهر می‌دید تا اینکه بالاخره چشمش به‌مرتع و مزرعه افتاد و نفسی به راحت‌کشید . ولی هنوز یک‌کیلومتر راه رانپیموده بودکه بازگرفتار حومه شد .

(بائی) نمی‌دانست که در بعضی از نقاط کشورآلمان بقدری شهر دارد که حومه شهرها بهم پیوسته است و انسان از یک شهر وارد شهر دیگرمی‌شود . اسیربدبخت و نابلد هم از یک حومه‌وارد حومه دیگر می‌شد ، در همه‌جا مجبور بود طوری برود که وارد شهر نشود . چون اگر وارد شهر می‌گردید ممکن بود که درصدد تحقیق برآیند .

دریکی ازحومه‌ها (بائی) سخت‌نگران شد برای اینکه‌متوجه گردید که چرخ می‌خورد . سه مرتبه آن مرد از یک خیابان گذشت و چشم وی به‌همان دکانها و عمارات دفعه اول و دوم‌افتاد ،مرتبه سوم طوری ترسید که تصور کرد که‌تمام کسبه خیابان به‌او حمله‌ور

خواهند شد که او را دستگیر کنند و تحویل پلیس بدهند.

خوشبختانه در آن خیابان پلیس نبود که به‌کمک (بائی) بیاید و به‌او راه نشان بدهد. زیرا اگر پاسبانی در خیابان‌بود به عنوان اینکه باید راهنمائی‌کند، (بائی) را درمحظور قرارمی‌داد و وادارش می‌کرد که بگوید به‌کجا می‌رود و در آنجا چه می‌کند.

درمرتبه‌سوم (بائی) راه خود را بکلی‌تغییر داد. این‌مرتبه از یک سر بالائی گذشت و به‌یک تپه رسید. به‌زحمت گاو را از تپه بالا برد و خود را امیدوار کرد که در مقابل تپه مزبور صحرا قرار گرفته است. ولی همین که از تپه فرود آمد با وحشت دروازه یک شهر بظاهر بزرگ را مشاهده نمود.

بعضی ازشهرهای آلمان هنوزمانند ادوارقرون‌وسطی دروازه دارند و (بائی) که از این‌شهرها در فرانسه نیز دیده بود به‌شتاب ماده گاو را برگردانید و مجبور شدکه برای چهارمین مرتبه‌ازهمان خیابان عبورکند تا اینکه باعبور ازیکی ازکوچه‌های فرعی توانست که از بن‌بست خارج گردد.

(بائی) وارد منطقه‌ای می‌شدکه کشور آبادتر می‌گردید زیرا مناطق صنعتی آلمان را از زیرپا می‌گذرانید و در مناطق صنعتی مزارع و مراتع کمتر و کارخانه بیشتر است.

در این مناطق (بائی) نمی‌توانست که وجود ماده گاو را عادی جلوه بدهد ولذا می‌کوشید تا آنجاکه بتواند ازشهرها عبور نکند ولی گاهی طوری در تنگنا می‌افتاد که هیچ چاره جز عبور از وسط شهر ندارد.

یک روز بعد از مدتی سرگردانی در حومه یک شهر و اینکه چند نفر از عابرین به‌زبان آلمانی از او پرسیدند کجا می‌روید

مجبور شد از وسط یک شهر عبور کند.

اسیر بدبخت خود را بدست مقدرات سپرد و تصمیم گرفت تا آنجا که بتواند خود را بی‌اطلاع از زبان آلمانی نشان بدهد و اگر از او بپرسند کجا می‌رود با چوب امتداد مغرب و آنگاه سطل خود را نشان بدهد. یعنی می‌خواهم ازشهر خارج شوم وشیرماده گاو را بدوشم.

معهذا به‌محض ورود به‌شهر، آنقدر پاسبان و نظامی دیدکه قلبش به‌لرزه درآمد.

موقعی‌که می‌خواست ازیک‌چهار راه عبورکند یکی ازپاسبانها بسوی او اشاره کرد و گفت اینجا بیا.

(بائی) چنین نشان داد که اشاره او را ندیده و ترکه خود را برپشت گاو نواخت که زودتر از آن حدود خطرناک دور شود..

پاسبان خشمگین سوت خود را به‌صدا درآورد و بانگ زد ایست. ولی همین موقع سوت آژیر بصدا درآمد و همه مردم که‌در خیابانها بودند بطرف پناهگاه‌ها دویدند.

پاسبانها هنگام آژیر از جای خود تکان نمی‌خوردند، و (بائی) این موضوع را می‌دانست.

(فی‌فی) وقتی دید که مردم می‌گریزند ترسید و گریخت و (بائی) عقب او دوید.

پاسبان یا به‌مناسبت اینکه به (بائی) حق داد که بگریزد یا بعلت اینکه دید اگر او را تعقیب‌کند مسئول‌خواهدشد دیگرمزاحم اسیر فراری نگردید.

(بائی) هم عقب گاو می‌دوید وقبل از اینکه بتواند بشناسد که آنجا چه نام دارد هواپیماهای بمباران که از ارتفاع خیلی

بلندپرواز می‌کردند رسیدند. آن موقع دوره‌ای بود که هنوزآلمان یک‌نیروی هوائی قوی داشت ومتفقین جرئت نمی‌کردند که روزها، شهرهای آلمان را بمباران نمایند. و اگر گاهی هنگام روز درصدد بمباران برمی‌آمدند باسرعت‌می‌رسیدند وبمب‌ها را فرو می‌ریختند ومراجعت می‌کردندکه گرفتار شکاریهای آلمان نشوند. معهذا بین ده تا بیست درصد از هواپیماهای بمباران متفقین بدست شکاریها سرنگون می‌شدند.

دولت آلمان‌که نمی‌توانست پیش بینی کند یک‌دسته‌هواپیما که‌می‌رسندکدام شهر را بمباران‌می‌کنند‌در تمام شهرهای یک‌منطقه سوت آژیر را بصدا درمی‌آورد.

شهر مزبور درآن روز بمباران‌نشد ولی به (بائی) فرصت‌داد که از آن شهر بگذرد و مشارالیه که تا آن موقع بمباران متفقین را در آلمان ندیده بود برای خلبانان هواپیماهای بمباران درود فرستاد. بعد به‌راه ادامه داد ولی از آن پس بیشتر از کنار مزارع و مراتع می‌گذشت و کمتر به‌شهر برمی‌خورد تا اینکه نزدیک شهر (پک‌نی‌تز) رسید. این شهر یکی از شهرهای قدیم آلمان است و وقتی (بائی) به‌نزدیک شهر رسید شب فرود آمده، ماه طلوع کرده بود.

(بائی) تصمیم گرفت‌که شب درصحرا بخوابد و بعد ازاینکه روز دمید، برای دور زدن شهر فکری‌کند زیرامی‌دانست درتاریکی ممکن است گرفتار بن‌بست گردد.

درشبهائی‌که هوا سرد می‌شد، (فی‌فی) مثل‌اینکه می‌فهمید که (بائی) احتیاج به‌او داردمی‌آمد وکنار اسیر فراری می‌خوابید. آن شب هم ماده گاو آمد و کنار اسیر خوابید تا با حرارت خوداو

را گرم نماید یا اینکه از حرارت بدن اسیر استفاده نماید .

همین‌که ساعتی از نیمه‌شب گذشت سوت‌های آژیر ، (بائی) را از خواب بیدار کرد و لحظه‌ای بعد زمین براثر صدای انفجار بمب‌ها بلرزه درآمد .

(فی‌فی) طوری ترسید که می‌خواست بگریزد و (بـــائی) به گردنش آویخت و هرطور بود مانع از فرار ماده گاو شد چون می‌ـ دانست . اگر آن جانور فرار کند ممکن است نتواند گاو را به‌دست بیاورد .

بعد از خاتمه بمباران (بائی) و گاو کنار هم خوابیدنـــد تا اینکه صبح دمید . یک مرتبه دیگر (بائی) متوجه شد که دچار بن‌بست گردیده زیرا وضع حومه طوری است که از هرطرف که برود به‌موانع برخورد می‌کند . ناچار از وسط شهر به‌حرکت درآمد ولی هیچکس به‌او توجه نمی‌کرد .

بمباران شب گذشته طوری مردم را متاثر و عزادار کرده بود که حتی پلیس درفکر خود بسر می‌بردند ، هیچکس حوصله‌نداشت تحقیق کند این اسیر فرانسوی که گاوی را جلو انداخته و سطلی‌را بدست‌گرفته‌کیست وکجا می‌رود . بعضی هم فکرمی‌کردندهمانطوری که بمباران‌دیشب خانه‌ها را ویران‌کرد مزرعه‌ای راکه‌اسیر فرانسوی درآن مشغول کار بود ویران نموده و او را اکنون ماده گاو ارباب خود را بسوی دیگر می‌برد تا اینکه در مرتعی واقع در آن طـرف شهر بچراند .

(بائی) ازبس شیر گاو خورده‌بود با اینکه‌می‌دانست غذائی کامل و سالم است رغبت نمی‌کرد که شیر بنوشد . هر روز بعـــد از اینکه شیر می‌دوشید مقداری از آن در سطل باقی می‌مانـــد و وی

مجبور بود که شیر را دور بریزد چون نمی‌توانست مازاد شیر خود را بفروش برساند زیراهرکس می‌دانست شیری‌که یک‌اسیر فرانسوی می‌فروشد متعلق به‌او نیست بلکه به‌اربابش تعلق دارد.

(باثی) فکرکرد اینک که قادربه‌فروش مازاد شیرنیست بهتر اینکه شیر خود را مبدل به‌پنیر کند تا اینکه تنوعی در غذای او پدیدار شود.

(باثی) پنیر مایه نداشت اما چون روستائی بود می‌دانست که بوسیله بعضی از علفها می‌تواند که شیر را سفت کند. بعد از اینکه دو مرتبه پنیر ساخت از این کار منصرف گردید زیرا جهت تهیه پنیر مجبور می‌شد که آب شیر را بگیرد. گرفتن آب شیر هم محتاج بالایش بود و (باثی) بوسیله پیراهن آب‌شیر را می‌گرفت و از جامه، مانند صافی استفاده می‌کرد. ولی پیراهن مندرس او، براثر این کار زودتر ازبین می‌رفت ودیگر اینکه مجبور بود پیوسته پیراهن مرطوب بپوشد. این بود که از ساختن پنیر منصرف شد و بهتر آن دانست که شیر خود را مثل سابق بدون تغییر بنوشد.

ماه اوت که در اروپای مرکزی آخرین ماه گرمای هوا می‌باشد فرا رسید.

(باثی) می‌دید که گاو او براثر راه‌پیمائی طولانی لاغرشده و ممکن است که با ادامه این وضع بمیرد. به‌فکر افتاد که از ماده گاو برای تحصیل یکدست لباس غیر نظامی و قدری پول استفاده کند ولی چطور می‌توانست که ماده گاو را بفروشد و که از او آن‌گاو را می‌خرید.

فروش گاو به‌کشاورزان آلمانی محال بود. خوب آنها می‌ـ فهمیدند که یک اسیر جنگی صاحب گاو نیست. فقط ممکن بود که

یک‌کشاورز نادرست گاو را از (بائی) خریداری‌کند و با علم به‌اینکه (فی‌فی) بسرقت رفته ، پولی در ازای آن بدهد .

ولی (بائی) چگونه‌می‌توانست بین‌دهاتین‌آلمان ، یک‌کشاورز نادرست را پیدا کند که خریدار گاو باشد ؟

(بائی) چند روز در این فکر بود ، و هرقدر می‌اندشید که راهی برای‌فروش گاوکشف نماید موفق‌نمی‌گردید . تااینکه‌به‌نزدیکی (تروش لین‌گن) که یکی ازشهرهای‌آلمان‌است رسید وشب ، مانند لیالی دیگر درکنار (فی‌فی) در صحرا خوابید .

(بائی) به‌منطقه‌ای رسیده‌بودکه هدف هواپیماهای بمباران متفقین بشمار می‌آمد وهرشب پرواز هواپیماها او را از خواب‌بیدار می‌کرد . آن شب هم براثر پرواز یک دسته از هواپیماهای متفقین که شکاریهای آلمان‌به‌استقبال آنها می‌رفتند بیدار شد وآتشی در یک موقع توجه او را جلب کرد ..

مشاهده‌ءآتش در مرتع سبب تحریک حس کنجکاوی او شد و خواست‌ببیند ، چرا درآنجا آتش افروخته‌اند . درقصباب‌وشهرهای مناطق غربی آلمان شبها حتی یک چراغ روشن نمی‌شد تااینکه توجه هواپیماها جلب‌نشود وبمب فرونریزند . وبا اینکه درصحرا ، مقررات خاموشی شهرها رعایت نمی‌گردید معهذا ، نور آتش ، در مرتع برای (بائی) تازگی داشت .

(بائی) آهسته به‌آتش مزبور نزدیک شد وخود را پشت درختهائی‌که کنار مرتع بود پنهان نمودکه بداند چه کسانی‌اطراف آتش هستند .

او دید عده‌ای کوتاه قد اطراف آتش نشسته خود را گرم می‌کنند وبعضی از آنها گاهی برمی‌خیزند و چند قدم راه می‌روند که رخوت پاها زائل شود و بعد برمی‌گردند و جلوس می‌نمایند .

آنها به‌زبانی صحبت می‌کردند که (بائی) حتی یک‌کلمه‌آن را نمی‌فهمید. یک مرتبه یادش آمد در آن روز که گاو او، از روی یک پل می‌گذشت و یک واحد نظامی موتوریزه از عقب رسید کسانی که از طرف جلو می‌آمدند به‌همان زبان صحبت می‌کردند، فهمید کسانی که اطراف آتش نشسته‌اند اسیر روسی هستند و ناگزیر آنها در آن منطقه مشغول کار می‌باشند.

(بائی) به‌خرمن آتش نزدیک شد و روسی‌ها صدای پای او را شنیدند و روبرگردانیدند و او را در نورآتش دیدند. بعضی بسوی او انگشت درازکردند و وی را به‌دیگران نشان دادند. بعضی هم به‌زبان روسی، راجع به (بائی) صحبت کردند.

(بائی) که براثر راهپیمائی طولانی و تحمل حرارت آفتاب در روز وسرما درشب، ونداشتن غذائی جز شیر گاو لاغر وگندم‌گون شده بود جهت استفاده از آتش، به‌آنها نزدیک گردید. ناگهان، اسرای‌روسی ازجابرخاستند ودست‌خود را به‌طرف(بائی) درازکردند و با او دست دادند. زیرا چشمشان بدو حرف (کاف‌ـ کاف) افتاد و دانستند که وی یک اسیر است و نیز دریافتند که او اسیر فراری است زیرا در آن منطقه اسرائی غیر از اسرای روسی‌در صحرا کار نمی‌کردند. نه اسرای روسی زبان فرانسوی می‌دانستند که با (بائی) صحبت کنند و نه (بائی) زبان روسی می‌دانست‌که منظور خود را به‌آنها بفهماند. معلوم است که در این نوع مواقع طرفین مجبورند که بوسیله زبان کرها و لالها، منظور یکدیگر را بفهمند.

بعدازساعتی اشاره (بائی) فهمید بهترین وسیله‌فهمانیدن منظور این‌است‌که خود (فی‌فی) را به‌آنها نشان بدهد وبرخاست

و به‌دیگران اشاره کرد که عقب او بیایند. سایرین به‌راهنمائی (بائی) به‌راه افتادند و بجائی رسیدند که (فی‌فی) در پرتو ماه خوابیده بود و اسرای روسی که در یک کارگاه اره‌کشی کارمی‌کردند و همه پیوسته گرسنه بسر می‌بردند از مشاهده آن گاو، خوشوقت شدند ولی (بائی) رسم احتیاط‌را از دست نداد و شب کنارگاو خود خوابید و از حرارت آتش صرف‌نظر کرد چون می‌ترسید که هنگام شب گاو را بکشند و گوشتش را بین خود تقسیم نمایند.

روز بعد (بائی) مدت چند ساعت با اسیران روسی مذاکره کرد و موافقت حاصل شد که اسیران روسی یکدست‌لباس‌غیرنظامی مثل لباس عادی مردم و قدری پول به (بائی) بدهند و ماده گاو را دریافت‌کنندکه بعد ذبح نمایند وگوشتش را به‌مصرف‌برسانند.

اسیران روسی قول دادند که تا بیست و چهار ساعت دیگر لباس غیرنظامی وپول را فراهم کنند بطوری که فردا درهمان‌موقع (بائی)، بتواند لباس جدید را بپوشد و پول را دریافت نماید و برود. ولی در این بیست و چهار ساعت (بائی) متوجه گردیدکه (فی‌فی) در زندگی او، بیش ازآن اهمیت پیدا کرده، که او قادر به‌جدا شدن از وی باشد.

(فی‌فی) وسیله دفاع او در قبال ارتش و ژاندارمری وپلیس آلمان بشمار می‌آید و به‌او غذا می‌داد و شبها با تنه خود او را گرم می‌کرد.

(بائی) از صبح تا شام با (فی‌فی) صحبت می‌نمود و ماده گاو، مثل اینکه حرفهای او را می‌فهمید. از بس (بائی) با گاو صحبت کرده به‌خصوصیات او پی‌برده بود از صدای سم گاو می‌فهمیدکه نوع زمینی‌که روی آن راه می‌روند چگونه است و ازصدای

بریدن و جویدن علف می‌دانست آیا علفی که گاو می‌خورد مورد تمایل او هست یا نیست؟

ما سکنه شهرها نمی‌توانیم به‌اینطور علاقه‌ها که بین یک روستائی و گاو، و یک سوار و اسب، بوجود می‌آید پی ببریم زیرا در آغوش طبیعت زندگی نمی‌کنیم که بدانیم یک گاو، یا یک‌اسب چقدر در زندگی یک نفر، ممکن است با ارزش باشد.

علاوه برعوامل‌فوق (بائی) ازجهتی دیگر به‌گاوعلاقه‌داشت چون انس گرفته بود وحیوانی باارزش می‌دانست و فکر می‌کرد تا روزی که گاو با اوست هیچ یک از شدائد او را از پا در نخواهد آورد وهرمشکلی برایش آسان‌می‌شود. این‌بودکه (بائی) ازتصمیم خود پشیمان شد و متوجه گردید که نمی‌تواند از گاو جدا گردد.

اسیر جنگی را دل بر (فی‌فی) می‌سوخت و به‌خود می‌گفت: من این حیوان بیچاره را از زادگاه او خارج کردم و سه ماه‌است‌که وادارش می‌کنم راه‌پیمائی نماید. در این سه ماه (فی‌فی) بسیار لاغر شده و امروز نمی‌تواند بقدر سابق شیر بدهد و سزاوار نیست که من او را به‌دست یک عده اسیر گرسنه بدهم که در یک‌لحظه‌گاو را قطعه قطعه کنند و گوشتش را بخورند. اگر من می‌دانستم که (فی‌فی) را به‌یکی از روستائیان خواهم سپرد و روستائی فقط‌از شیر او استفاده خواهد کرد و درصدد ذبح گاو برنمی‌آید خیالم آسوده می‌شد. اما واگذار کردن (فی‌فی) به‌این اسراء مرا به‌شدت پشیمانم خواهدکرد وبعد ازترک گاو وضع خود من هم بسیارمشکل می‌شود چون دیگر نمی‌توانم آزادانه از صحرا عبور کنم و شبهادر کنار مراتع و مزارع بخوابم. هرپلیس و ژاندارم که به من می‌رسد درخواست اوراق هویت می‌کند و من که زبان آلمانی را نمی‌دانم

بدام می‌افتم.

(بائی) که دریافت فروش گاو، به‌اسیران مزبور به‌صلاح او، و (فی‌فی) نیست عصر همان روز یعنی چند ساعت بعد از حصول موافقت راجع به‌فروش گاو، نزدیکی‌ازاسیران‌که‌یکنفرسبیلی‌کوچک داشت و مثل اینکه فرمانده سایرین می‌باشد یا در آنها نفوذدارد رفت. آن مرد در آن موقع، روی یک نیمکت چوبی مقابل کارگاه اره‌کشی نشسته بود و (بائی) با زبان کرها و لال‌ها که در آن‌چند کلمه آلمانی داخل می‌شد به‌او فهمانید که از تصمیم خود منصرف شده قصد فروش گاو را ندارد. ولی آن مرد تغییر تصمیم (بائی) را نپذیرفت و گفت شما معامله‌ای کرده‌اید و مجبور هستیدکه‌معامله را انجام بدهید و ما هم گرسنه می‌باشیم و احتیاج به‌گوشت گـاو داریم و شما که یک اسیر فراری می‌باشید باید بدانید که مخالفت با نظریه ما، برای شما، گران تمام می‌شود.

رنگ از صورت (بائی) پرید و اینطور نشان داد که مطیع حرف آن مرد شده و گفت بسیار خوب فردا گاو را تحویل بگیرید و مراجعت کرد.

آنگاه به‌مرتعی‌که (فی‌فی) آنجا می‌چرید رفت و بدون اینکه یک دقیقه وقت را تلف کند، گاو را جلو انداخت و راه جنگـل را پیش گرفت و بدون توجه به‌اینکه در سر راه او خارهای جنگلی و بیشه‌های انبوده وجود دارد (فی‌فی) را به‌حرکت درآورد.

فرار یک ماده گاو و صاحب آن، یکی از منظره‌هائی است که هیچ نقاش نمی‌تواند مجسم نماید برای اینکه طرز قدم برداشتن گاوطوری‌می‌باشدکه نمی‌توان‌حس کردکه‌درحال‌فرار گام برمی‌دارد.

(بائی) گاو را از یک تپه سنگلاخ و مشجر بالا برد و وارد

یک رودخانه کرد و طول رودخانه را پیمود ولی بعد متوجه گردید که باید از بستر رود خارج شود و باز به‌جنگل برود.

وقتی‌شب‌فرارسید وماه طلوع‌کرد (بائی) و (فی‌فی) همچنان در جنگل مشغول فرار بودند تا اینکه باز بیک تپه رسیدند و ازآن گذشتند و واردمرتعی‌شدندکه جاده‌ای‌باریک ازکنار آن می‌گذشت. در آنجا ماده گاو ایستاد و (بائی) فهمید که حیوان طوری خسته شده که دیگر قادر به‌راه‌پیمائی نیست. همانجا (بائی) و گاو خوابیدند و همین که صبح طلوع کرد در امتداد شب گذشته که (بائی) از روی قطب‌نما تشخیص می‌داد براه افتادند.

قدری‌که از روز بالا آمد اسیر فراری‌درعقب، ازجنگل صدای عده‌ای را شنید و فهمید که مشغول جستجوی او هستند.

درجنگل، صدا خیلی انعکاس دارد و چندین‌کیلومتر پخش می‌شود و (بائی) نمی‌توانست مبداء صدا را تعیین نماید ولی می‌دانست کسانی که قصد دارند او را دستگیر کنند تا دو ساعت دیگر به‌او خواهند رسید.

(بائی) فکر کرد کسانی که او را تعقیب می‌کنند ژاندارمری آلمان‌هستندواسیران روسی، فرار او رابه‌ژاندارمری‌اطلاع‌داده‌اند وآنها می‌کوشند که او را به‌چنگ بیاورند. گاهی به‌خود می‌گفت اسیران روسی می‌دانند که اگر به‌ژاندارمری اطلاع بدهند گاو، از دستشان بدرمی‌رود ولذا خودشان‌درصدد دستگیری من‌برآمده‌اند که بتوانند گاو را بخورند. در این صورت خطر مرگ مرا تهدید می‌کند چون اسیران‌گرسنه برای اینکه بعد متهم بسرقت گاونشوند ممکن است مرا به‌قتل برسانند و کیست که بفهمد من بدست آنها کشته شده‌ام تا اینکه انتقام مرا از آنها بگیرد.

(بائی) متوجه بود که وارد یک منطقه کوهستانی‌که تپه‌های سنگلاخ کم ارتفاع دارد و تمام تپه‌ها مشجر می‌باشد شده است. گاهی به‌مرتعی می‌رسید ولی‌بلافاصله تپه‌ای دیگر نمایان می‌گردید و (بائی) گاو خود را مجبور می‌کرد که از تپه بالا برود.

بعد ازبالا رفتن ازیکی ازتپه‌ها وفرود آمدن از آن، (بائی) خود را درقعر یک‌نوع کاسه بزرگ دیدکه چهار طرف آن راتپه‌های مشجر احاطه کرده بود.

صدای‌کسانی که ازعقب می‌آمدند نزدیک می‌شد و بانگ‌آنها بطور وضوح به‌گوش می‌رسید و (بائی) گوش فرامی‌داد که بداند صدای سگ‌هم به‌گوش می‌رسد یا نه. ولی صدای سگ مسموع نمی‌گردید ومعلوم می‌شد آنهائی‌که وی را تعقیب‌می‌کنند سگ ندارند. اما فرانسویهائی‌که درمزرعه آن‌خانم‌آلمانی ودخترش کارمی‌کردند به (بائی) گفته‌بودند یک‌اسیر فراری نباید به‌مناسبت‌عدم استماع صدای سگ آسوده خاطر شود چون سگهای پلیسی را طوری تربیت می‌نمایند که هنگام تعقیب یک فراری پارس نمی‌کنند و یک مرتبه روی او می‌پرند و محکم پایش را می‌گیرند یا به‌گلوی وی حمله‌ور می‌شوند.

(بائی) گاو را رها کرد که در اطراف مبادرت به‌اکتشاف‌کند و ببیند که آیا راهی برای خروج از آن تله وجود دارد یا نه؟

عاقبت ازوسط سنگها و علفها و بوته‌ها راهی یافت‌که بطرف یکی از قله‌ها می‌رفت و برگشت و گاو را جلو انداخت. درهرجاکه گاو می‌ایستاد (بائی) دم گاو را می‌گرفت و کمک می‌کردکه چهارپا بتواند وزن بدن خود را بالا بکشد وصدای تعاقب‌کنندگان‌نزدیک می‌شد تا اینکه گاو و صاحب او به‌بالای تپه رسیدند و خواستند

فرود بیایند ولی یک مرتبه چشم (بائی) در پائین تپه به‌یک‌قریه افتاد و مشاهده کرد که عده‌ای از روستائیان آلمانی مقابل قریه ایستاده گوش فرا می‌دهند و می‌خواهند بدانند صداهائی که از جنگل می‌آید برای چیست؟

(بائی) فهمید اگر درآن موقع فرود بیاید چون روستائیان می‌فهمند فریادهائی که از جنگل شنیده می‌شود برای دستگیری‌او است، وی را دستگیر خواهند نمود و تحویل تعاقب کنندگان خواهند داد.

اسیر فراری مراجعت هم نمی‌توانست بکند و همانجا وسط علفهای بلند (فی‌فی) را وادارکرد بخوابد و خود کنار او دراز کشید.

آفتاب به‌شدت می‌تابید وجانور وانسان ازگرما رنج‌میبردند.

صداها نزدیک شد بطوری که (بائی) توانست کلمات روسی را بشنود و براو محقق گردید که تعاقب کنندگان اسیران روسی هستند نه ژاندارمری آلمان.

اسیران روسی واردفضائی مقعرکه (بائی) و گاوآنجا بودند شدند و این مرتبه اسیر فرانسوی دانست که دیگر نجات نخواهد یافت. چون همین که اسیران از آن درهٔ عمیق بالا بیایند او را کشف خواهند کرد و بعد از اینکه او را به‌قتل رسانیدند گاو را خواهند برد.

اگر او را نکشند، گاو راضبط می‌نمایند و اونخواهد توانست گاو خود را حفظ کند. زیرا نه زور دارد که با عده‌ای نزاع کند و نه‌وضع او اجازه می‌دهد که از روستائیان آلمانی درخواست کمک نماید. اما اسیران‌روسی بعد ازاینکه قدری درآن دره توقف‌کردند

مراجعت نمودند و صداهای آنان دور شد.

(باثی) فهمید که نتوانسته‌اند راهی را که منتهی به بالا می‌شود پیدا کنند و فکر کردند لابد او هم نمی‌توانسته با گاوخود ازآن دره خارج شود ومجبور شده برگردد یاهیچ قدم به‌دره مزبور نگذاشته است.

(باثی) و گاوآن روز تا غروب آفتاب از وسط علفها تکان نخوردند. بعدازفرودآمدن شب صبرکردند تا روستائیان بخوابند و سپس برای فرود آمدن از آنجا براه افتادند.

قدری که راه پیمودند (باثی) متوجه گردید سنگهای‌آن‌کوه کم‌ارتفاع خیلی سست است و گاهی قطعات سنگ، از زیر پای گاو درمیرود و راه پائین را پیش می‌گیرد و هنگام‌سقوط طوری صدای آن در اطراف می‌پیچد که صدائی مثل رعد بوجود می‌آمد.

(باثی) از این صدا که روستائیان را ممکن بود بیدار کند می‌ترسید ولی اجبار داشت که گاو را به‌پائین کوه برساند.

زمانی گاو طوری روی سنگ‌ها می‌لغزید که (باثی) فکرمیکرد سقوط خواهد نمود و دم (فی‌فی) را محکم می‌گرفت که مانع از سقوط‌آن جانور شود.

ولی آن‌کوه کم‌ارتفاع وسنگلاخ هم پیموده شد و (باثی) گاو را وارد بستر جوئی نمود که نمی‌دانست کجا میرود اما می‌فهمید که یگانه راه قابل عبور آن حدود برای دو انسان و حیوان فراری است.

سردی آب جوی‌که از کوههای نزدیک می‌آمد در استخوان اسیر فرانسوی اثرمیکرد ولی او، و(فی‌فی) از ترس اسیران روسی تمام شب راه طی کردند و وقتی صبح دمید خود را در یک دشت

وسیع یافتند و (بائی) دریافت که از منطقهٔ کوهستانی گذشته به جلگه رسیده است و چون هردو خسته بودند خوابیدند.

*

طبیعت هم با او مخالفت می کرد

در پایان ماه اوت سال ۱۳۴۲ میلادی (بائی) بجائی‌رسید که با مرز فرانسه به‌خط مستقیم بیش از دویست و شصت کیلومتر فاصله‌نداشت هرقدر بتاریخ اروپا مراجعه کنید ، نظیر این واقعه‌را نمی‌بینید که اسیری فرار کند و مدت چند ماه پیوسته از کنارجاده درون مزارع ومراتع راه بپیماید و در تمام مدت در عقب یک‌ماده گاو باشد و قدم‌های خود را متناسب با قدم‌های یک گاو کند .

در این راه‌پیمائی (بائی) چیزهائی را دید که محال است که یکی از مسافرین این عصر که با اتومبیل یا ترن یا هواپیما مسافرت می‌نماید بتواند ببیند. و در این سفر اگر (بائی) مبتلا به‌یک مرض صعب العلاج بود باحتمال زیاد بر اثر اینکه غیر ازشیر هیچ غذا نمی‌خورد معالجه می‌شد اما یک سرباز جوان مبتلا به بیماری نیست چون تا بطور کامل سالم نباشد او را برای خدمت سربازی احضار نمی‌کنند.

چون (بائی) غیر از شیر هیچ چیز تناول نمی‌کرد هرگز در خود احساس سنگینی وکسالت نمی‌نمود ومی‌توانست شب زود بخوابد و بامداد زود برخیزد.

(بائی) چون پیوسته ازشهرها وجاده‌های بزرگ پرهیزمیکرد دراین سفر توانست بسیاری از قلاع قدیمی آلمان را که یادگاردوره قرون وسطی است ببیند اما اسیر فراری ذوق هنری نداشت و از تاریخ بیخبربود و نمی‌توانست از مشاهدهٔ ابنیهٔ قدیمی آلمان لذت ببرد.

یکروز بشهری رسید که برج کلیسای آن یکصد و شصت متر ارتفاع داشت و (بائی) بدون اینکه بداند اسم شهر چیست آن‌را دور زد ولی ما می‌دانیم که شهر مزبور (اولم) است.

(بائی) از بس کنار جاده‌های آلمان سنگهای کیلومتر شمار و تابلوهای راهنمائی را خواند قدری زبان آلمانی را یاد گرفت.

قبل از آن هم نزدیک دو سال در مزرعهٔ خانم آلمانی، با آن خانم ودخترش صحبت می‌کرد و یکی از چیزهائی که درمزرعه آموخت اسم بعضی از آفات نباتی و حیوانی بود.

اگر از (بائی) سئوال می‌کردند که در زبان آلمانی اسم

هواپیماچیست نمی‌توانست جواب‌بدهد ولی تمام آفت‌های‌معروف گیاهی‌وحیوانی‌را بزبان‌آلمانی می‌دانست زیرادرمزارع روستائیان همواره از آفات گیاهی و حیوانی می‌ترسند و زیاد راجع به آنها صحبت می‌کنند.

بعد از اینکه (بائی) از شهر (اولم) گذشت، ساحل رود دانوب را گرفت وجلو رفت رود دانوب در آنجا نزدیک سرچشمه است، و وسعت شط دانوب را در کشورهای دیگر ندارد و اگر کسی نداندکه رود مزبور دانوب‌می‌باشد فکرمی‌کند یکی از رودخانه‌های گمنام اروپاست.

ولی (بائی) میدانست که آن رود دانوب‌است واز دیدن‌آب آن رودخانه خیلی خوشوقت شد زیرا دریافت‌که با مرز سویس بیش ازپنجاه‌کیلومتر وبا مرز فرانسه زیادتر از یکصد کیلومترفاصله ندارد.

یکمرتبه‌کناررودخانه چشم‌او به‌یک تابلو که بر سر تیری‌نصب کرده بودند افتاد و از مشاهده تابلوی مزبور دل در برش طپید، زیرا روی تابلو این دو کلمه را نوشته بودند (تب گاوی).

بارها در مزرعهٔ خانم آلمانی صحبت از تب گاوی شده‌بود و (بائی) می‌دانست تب‌گاوی مرضی است‌که عارض نشخوارکنندگان می‌شود و روی پوزه گاوها ورم‌های بزرگ بوجود می‌آید و در اندک مدت گاو از این مرض می‌میرد.

(بائی) خیلی ترسید چون ممکن بود که ماده گاو او مبتلا به‌مرض شود و بمیرد و از یگانه وسیله فرار و تغذیه محروم شود.

تصمیم گرفت این طرف رودخانه را رها کند و بطرف دیگر برود تااینکه ازمرض‌که این‌طرف‌رودخانه (به‌تصور او) بوجودآمده

بگریزد .

چند مرتبه گاو خود را وارد رودخانه کرد که او را بگذراند و بعد خود شناکنان از رودخانه عبور کند که مجبور نشود ازروی پل بگذرد ولی‌هردفعه جریان‌سریع آب ، گاو را که شنا می‌کرد بهمان ساحل برگردانید .

بطوری‌که (بائی) مجبور شد از روی یک پل بزرگ سرچشمه که درهمان حدود بود عبور نماید ولی بمحض اینکه از پل گذشت وآنطرف رودخانه‌رسید دید بازتابلوئی‌را بالای تیری نصب‌کرده ، روی آن نوشته‌اند (تب گاوی) .

از آن ساعت به بعد ، (بائی) بهر مرتع جدید و هر جاده اصلی یا فرعی میرسید آن تابلوی وحشت‌آور را می‌دید و بمحض دیدن تابلوباگاو خود ازآن حدود می‌گریخت وبجای دیگر میرفت ولی در جای دیگر اولین چیزی که بنظرش میرسید (تب‌گاو) بود .

با این نوع راه‌پیمائی (بائی) نمیتوانست بسرعت خود را به‌مرزفرانسه برساند چون مجبوربود که برای فرار از تب گاوی یک نیم دایره بزرگ را طی کند و گاهی در داخل نیم دایره مزبور قوس‌های دیگری را بپیماید .

(بائی) فقط از تب گاوی نمی‌ترسید بلکه از ژاندارم ها وحشت داشت زیرا گاهی‌ژاندارم‌ها جاده‌را می‌بستند تا ازصاحبان دام ، تصدیق تلقیح‌گاوها را بخواهند و بدانند آیا کسانی‌که‌گاوها را ازنقطه‌ای به‌نقطهٔ‌دیگر می‌برند آنها را جهت احتراز از سرایت مرض تلقیح کرده‌اند یا نه؟

بهر نقطه‌ای که (بائی) میرسید میدید که مرض تب گاوی به‌قراء و مزارع سرایت کرده است گاهی‌گاوهائی را مشاهده می‌کرد

که ورم‌های بزرگ روی پوزه‌های آنها بوجود آمده بود و چون مفاصل سم گاوها ورم می‌کند گاوها روی زانوها در مرتع حرکت میکردند.

گاهی میدیدکه در یک مرتع چند گاو از مرض مرده‌اند ولاشه آنها را بوسیلهٔ کامیون به دباغی حمل می‌نمایند.

آنوقت وحشت‌زده ماده گاو لاغر خود را می‌نگریست که ببیند آیا اثر مرض در او بوجود آمده است یا نه؟

یکروز یکی از ژاندارم‌ها جلوی او را گرفت ومطالبهٔ تصدیق تلقیح راکرد و (باثی) دریافت‌که بهترین‌وسیله برای فرار ازدست ژاندارم این است که بگوید آلمانی نمی‌دانم و فقط‌گفت (اسیر فرانسوی) و از مقابل ژاندارم گذشت.

وی منتظر بود که ژاندارم عقب او بدود و وی را توقیف‌کند ولی آن مرد قدمی برنداشت و (باثی) و گاو او گذشتند.

یک‌روز (باثی) به راه‌آهنی که بطرف (کارلسروهه) میرود، رسید و درطول چندین‌کیلومتر کنارراه‌آهن حرکت‌کرد تاشب شد.

درآغاز شب باران‌بارید واسیر فراری فهمید که باران مزبور مقدمه باران‌های پائیزی است و چون لباس نداشت ومجبور بود شب‌ها درصحراها بسرببرد خیلی‌افسرده‌شد برای اینکه میدانست هنگام شب هوا خیلی سرد میشود.

آن شب که باران شروع شد (باثی) قریب نیم ساعت در جستجوی مکان بود که خود را از باران حفظ نماید و یک بیشه را که درختهای انبوه داشت یافت و زیر درختها قرار گرفت.

در کنار بیشه یک ایستگاه بزرگ راه‌آهن بنظر میرسید و یک قطار بازرگانی در ایستگاه دیده می‌شد.

واگون‌های قطار بقدری زیاد بود که (باثی) انتهای قطاررا

نمی‌دید ومشاهده می‌کردکارکنان ایستگاه باچراغهای برقی‌دستی که گاهی روشن و زود خاموش می‌شد کار می‌کنند و فهمید که آنها از حملات هوائی میترسند .

درحالی‌که (بائی) قطار را می‌نگریست دل دربرش طپیـد، زیرا بیاد آورد که قطار مزبور بطرف (کارلسروهه) میرود و آنجا نزدیک مرزفرانسه‌است و اگر بتواندسوار یکی از واگنهای‌بازرگانی شود قبل ازطلوع صبح می‌تواند ازمرز فرانسه بگذرد و واردفرانسه شود .

در مواقع عادی گذشتن از مرز فرانسه وآلمان دشوار است ولی آن‌موقع فرانسه تحت اشغال آلمان بود و لذا آلمانیها درمرز سخت‌گیری نمی‌کردند یعنی این‌طرف و آنـــطرف مرز از نظر عبور مسافرین فرق نداشت .

با اینکه باران می‌بارید در سیاهی شب لولهٔ توپهای ضد هوائی‌که بطرف‌آسمان رفته بود برجسته‌تر و سیاهترجلوه مینمود .

مشاهده توپها به(بائی) فهمانید که آن ایستگاه از نظـر ارتباطات اهمیت دارد و گرنه آلمانیها آنهمه توپ ضد هوائی در ایستگاه متمرکز نمی‌کردند و،نیز متوجه شد که ایستگاه مزبور پرٔاز سرباز است زیرا روی هرتوپ ضد هوائی چند توپچی کارمی‌کنند .

معهذا هرلحظه که بیاد می‌آورد که آنطرف (کارلسروهه) فرانسه واقع شده بخود می‌گفت این یگانه شانس رسیدن بهوطن‌را نباید از دست داد .

عاقبت برخواست و به (فی‌فی) نزدیک شد و او را نوازش کرد و حیوان را بوسید و گفت (فی‌فی) عزیزم مجبورم که از تـو جدا شوم زیرا نمی‌توانم تورا باخود بدرون واگون‌های باری ببرم

و امیدوارم که بعد از رفتن من چون تو دیگر مجبور به راه‌پیمائی نیستی بخوری و بخوابی و فربه شوی.

گاوکه خوابیده‌بود سر را بطرف (بائی) کرد و اسیرفرانسوی براه افتاد و تا وقتی‌که (بائی) می‌توانست گاو را ببیند مشاهده می‌نمود که او را می‌نگرد (بائی) روی علف‌ها کنار راه‌آهن خزید وخود را به واگون‌هارسانید علف‌ها بلندبود و (بائی) می‌دانست که اگر تکان خوردن آن توجه آلمانیها را جلب نکند او را وسط علف‌ها نخواهند دید.

صدای باران روی سقف واگونها مانع ازاین می‌شد که صدای خزیدن (بائی) روی علف‌ها بگوش دیگران برسد.

نزدیک‌قطار (بائی) بپا برخواست وخود را کنار یک‌کامیون رسانید و چون ایستگاه دارای چراغ نبود کسی او را نمی‌دید واگر هم وی را می‌دیدند در تاریکی تصور می‌کردند که یکی از کارکنان ایستگاه می‌باشد مگراینکه نورچراغ برق دستی‌را متوجه او میکردند که در این صورت شناخته می‌شد.

(بائی) درب واگون‌را یافت ومشاهده کرد که از نوع‌درهای کشوئی می‌باشد و وقتی باز می‌شود در جدار واگون قرار می‌گیرد.

اسیرفراری آهسته در را گشود و وارد واگون شد و درکشوئی را بست اولین‌احساسی‌که (بائی)کرد این بود که از باران آسوده شده و سر پناهی پیدا کرده است و بعد کورمال ، بار واگون را وارسی‌نمود ومتوجه شد که صندوق‌هائی بظاهر سنگین درواگون است و بخود گفت‌شاید صندوق ماشین آلات یا مهمات باشد.

آنقدر کاوش کرد تا اینکه جائی برای خوابیدن پیدا نمود و تصمیم گرفت که آنجا بخوابد تا وقتی که قطار حرکت کند زیرا

می‌دانست که بعد از حرکت قطار، بیدار خواهد شـد و دیگر تا (کارلسروهه) خوابش نخواهد برد.

ولی برخلاف انتظار (بائی) قطار باری حرکت نکرد و هر دفعه‌که (بائی) چشم می‌گشود متوجه‌می‌شد که‌قطار بی‌حرکت‌است.

قبل از طلوع صبح، یک مرتبه، نعره گاوی بگوش اسیر رسید و لحظهٔ دیگر همان نعره پشت درب واگون تجدید شد.

(بائی) فهمیدکه ماده گاو او، توانسته وی را پیدا کنــد، و فهمیده که صاحبش در واگون می‌باشد.

(بائی) معرفت نداشت ادراک نماید که گاو از کدامیک از حواس خود برای یافتن او اسـتفاده کرده زیرا می‌دانست‌که نعره گاو در ایستگاه راه‌آهن، توجه سربازان آلمانی و کارکنان‌ایستگاه را جلب می‌کند وچند لحظه دیگر می‌آیند و ممکن است او را کشف نمایند و درب واگون را گشود وخود را بیرون انداخت و وسط علف های بلند پنهان شد.

طولی‌نکشیدکه چند نفر ازکارکنان ایستگاه، دویدند و وقتی گاو را دیدند بخنده افتادند و سنگهائی را که روی تراورس های راه‌آهن ریخته بود برداشتند و با پرتاب سنگ (فی‌فی) را از ایستگاه دور کردند.

روزهای‌بعد، برنامه (بائی) مثل‌روزهای قبل بود ومیکوشید که از نقاطی‌که بیماری (تب گاوی) درآنجا وجود داود عبورنکند ولی وصول پائیز وسرمای‌آن، (بائی) را وادار نمود که هرطورشده ولو، عبور از مناطقی که مرض درآنجا توسعه دارد خود را به مرز فرانسه برساند.

زیرا نمی‌توانست هنگام پائیز در صحرا بخوابد و خود او و

گاو، از سرما میمردند و لباس هم نداشت که خویش را از برودت حفظ کنند.

بارها بفکر افتاد که (فی‌فی) را با یکدست لباس و قدری پول تعویض نماید اما می‌دانست‌که هیچ کس، از او که یک اسیر فرانسوی است گاورا خریداری نمی‌کند و به‌محض اینکه بگوید قصد فروش‌گاورادارد میفهمندکه‌وی‌سارق‌است‌واورابدست‌ژاندارم میدهند.

این بود که بدون توجه به‌اینکه ممکن است گاو او مبتلا به مرض شود، از وسط منطقه آلوده راه مرز فرانسه را پیش گرفت، و بخود می‌گفت چون گاو من با گاوهای آلوده تماس ندارد مبتلا به‌مرض نخواهد شد.

در صبح روز ششم سپتامبر ۱۹۴۲ وقتی (بائی) از خواب برخاست، احساس برودتی‌شدیدکرد ولی به‌سرما اهمیت نمی‌داد (فی‌فی) را می‌نگریست زیرا مشاهده کرد که گاو او می‌لرزد.

دو روز بعد تب (فی‌فی) طوری شدید شد که شیرش به یک پنجم روزهای سلامتی تقلیل یافت ووقتی دهان می‌گشود (بائی) می‌دید که درون دهان گاو سرخ است و بزاق ندارد.

هنوز آثار خارجی مرض بروز نکرده بود که بنظر ژاندارم، برسد و بائی) تصمیم‌گرفت قبل از اینکه آثار خارجی آشکارشود خود را به‌مرز فرانسه برساند.

ولی‌گاو بمناسبت بیماری نمی‌توانست مثل سابق راه‌بپیماید و زود خسته می‌شد.

(بائی) بجنگلی رسیده بودکه بنام (جنگل سیاه) درمغرب آلمان معروفیت‌جهانی دارد، دراین جنگل‌کوههای بالنسبه‌مرتفع ودره‌های عمیق موجود است وآبشارهای فراوان درآن یافت‌میشود

بیشه‌های جنگل آنقدر انبوه است که سیاه جلوه مینماید و مراتع آن ازلحاظ داشتن گلهای طبیعی ، زیباترین مراتع اروپای غربی می‌باشد .

ولی این‌همه شکوه و زیبائی طبیعت درنظر (بائی) جلوه‌ای نداشت و خود را مظلوم طبیعت می‌دید چون اگر طبیعت ده روز دیرتر گاو او را مریض می‌کرد می‌توانست خویش را نجات بدهد .

روی پوزه و پستان‌های گاو و هم‌چنین روی مفاصل دستها و پاها نزدیک سم ، آثارسفیدرنگ پیدا شد وبه‌زودی پر ازآب‌گردید و ورم بوجود آمد و ورم‌ها جراحت کردند .

منطقه‌ای که (بائی) از آنجا می‌گذشت پر از قریه‌های بزرگ و کوچک است و اسیر فرانسوی مجبور بود که از تمام قریه مزبور اجتناب کند تاروستائیان وژاندارم‌ها گاو او را نبینند ، از طرفی وادار کردن گاو براه‌پیمائی با آن مرض و ورم‌ها ، یک ظلم فاحش بود و (بائی) را دل برآن جانور بدبخت و بی‌زبان می‌سوخت . لذا (بائی) در یک بیشه انبوه توقف کرد که شاید حال گاو بهتر شود چون‌شنیده‌بود بعضی ازگاوهاکه مبتلا به‌این بیماری می‌شوند ممکن است بعد از ده روز بهبود یابند و زنده بمانند .

گاو هیچ علف نمی‌خورد و نمی‌توانست شیر بدهد و هردفعه که (بائی) او را می‌دوشید مایعی زرد و تیره ، از پستان گاو خارج می‌شد که (بائی) می‌ترسید بنوشد .

مدت سی و دو ساعت (بائی) بدون خوردن‌هیچ غذا ، در آن بیشه ، کنار گاو توقف کرد ، و بوسیله نوشیدن آب گرسنگی را گول می‌زد .

بعد از سی و دو ساعت ، طوری گرسنگی او را رنج داد که نتوانست تاب بیاورد و مجبور شد براه بیفتد و خود را به یکی از

قراء نزدیک برساند که شاید در مزارع قریه ، چیزی مثل زردک یا درت برای خوردن پیدا کند .

(بائی) قبل از اینکه از نظر گاو ناپدید شود برگشت که (فی‌فی) را ببیند زیرا بااینکه خودگرسنه بود ازبیماری آن‌حیوان ناتوان رنج می‌برد .

اسیر فراری دید که (فی‌فی) که نمی‌توانست روی دستها و پاها بایستد مانند گاوهائی که در مراتع دیده بود روی زانوها حرکت می‌کند و می‌کوشد که عقب وی براه بیفتد .

مرد گریز پا ، از فرط اندوه به‌گریه درآمد و با اینکه مغز وی استعداد ادراک اسرار خلقت را نداشت می‌اندیشید در دنیائی‌که طبیعت ، این عطوفت را در نهاد جانداران بوجود آورده ، چـرا باید این همه ناروائی حکمفرما باشد و افراد بشر طوری زندگی را برهم تنگ‌کنندکه انسان وجانور ،تمام عمر را بابدبختی بگذرانند .

وقتی که (بائی) رفت (فی‌فی) که در بیماری زیادتر خود را محتاج صاحب‌خویش می‌دید ، با وجود تب ودرد ، برخود فشار آورد و برپا ایستاد و لنگان عقب اسیر براه افتاد .

مشاهده آن اسیر گرسنه با لباسی که حتی نوع پارچه آن تشخیص داده نمی‌شد ، و آن ماده گاو لاغر و سوزان و لنگان ، که یکی جلوی دیگر می‌رفت بسیار تاثرآور و عبرت‌انگیز بود .

این دو جاندار ، یکی سالم و گرسنه و دیگری در حالیکه با مرض مبارزه می‌کرد خود را عقب صاحب خویش می‌کشانید ، یکی‌از منظره‌های رقت‌آور طبیعت را تشکیل می‌دادند و مثل این بود که جوهر بی‌انصافی بشر و قهر طبیعت در این‌دو موجود سرشته شده است .

(بائی) با اینکه به‌گاو خود علاقمند بود و برای او، سی و دوساعت گرسنگی را تحمل‌کرد، دریافت‌که نمی‌تواند او را با خود ببرد زیرا هیچ نوع علامت‌بهبود درگاوآشکارنمی‌شد، اسیرفراری می‌فهمید یک یا دو روز دیگر گاو او سر را برزمین خواهدگذاشت و خواهد مرد و همان بهتر که در آن بیشه جان بسپارد و باز زحمت راه‌پیمائی را تحمل نکند.

(بائی) براه افتاده بود که خود را به‌قریه‌ای برساند و در مزارع آن، چیزی برای خوردن بدست بیاورد و همین که از بیشه خارج گردید یک قریه را دید و نزدیک قریه، حوضی برای آبخور دام ساخته بودند که آب در آن می‌ریخت.

(فی‌فی) که عقب صاحب خود می‌آمد آب را دید و چون تب‌دار و تشنه بود طرف حوض براه افتاد (بائی) خواست گاو را برگرداند ولی دیرشد زیرا سه‌نفر از روستائیان که آنجا بودند گاو بیمار و (بائی) را دیدند و هنگامی که مشاهده کردند که گاو به‌آب نزدیک می‌شود فریاد برآوردند و صدای آنها چند روستائی دیگر را به‌آنجا آورد. روستائیان مانع از این شدند که (فی‌فی) خودرا به‌آب برساند واطراف (بائی) را گرفتند و با خشم گفتند برای‌چه یک گاو بیمار را به‌آنجا آورده، و (بائی) تجاهل کرد و فهمانید که او نمی‌دانست که گاو بیمار می‌باشد.

یکی از روستائیان چون دید گاو تشنه است چند سطل آب در یک فرورفتگی زمین، به‌نزدیک گاو ریخت بطوری که گاو فورا" خود را به‌آنجا کشانید و قدری آب نوشید اما زخمهای بزرگ پوزه و دهان مانع از این می‌شد که بقدر رفع تشنگی آب را فرو ببرد. بعد سر را برزمین نهاد و مقداری کف از دهان او خارج شـدو

روستائیان بیشتر وحشت کردند چون می‌دانستند که موءثرترین وسیله سرایت مرض (تب گاوی) همان کف می‌باشد که از دهان مبتلایان روی علفها می‌ریزد وگاوهای دیگر وقتی پوزه به‌آن علفها می‌زنند یا از علف می‌خورند، مبتلا می‌شوند.

روستائیان به (بائی) گفتند صبر کند تا اینکه بیطار بیاید و بگوید چه باید کرد و یکی از آنها برای آوردن بیطار رفت.

(بائی) که کاری نداشت اطراف را نگریست و یک‌مرتبه چشم او به‌تپه‌های (ژورا) افتاد.

تپه‌های (ژورا) در داخل خاک فرانسه واقع شده است و (بائی) خوب آن را می‌شناخت زیرا در سال ۱۹۳۸ میلادی که فرانسه بحال آماده باش جنگی درآمد، (بائی) خدمت سربازی خود را در مشرق فرانسه انجام داده بود.

اگر گاو، سالم بود وخود را به‌مناسبت بیماری گاو در زحمت نمی‌دید وهرگاه شکمی سیر داشت، ازمشاهدهٔ خاک وطن از شعف می‌لرزید ولی گرسنگی و اندوه، جلوی احساسات او را می‌گرفت.

بیطار به‌اتفاق یک‌ژاندارم آمد و ازدیدن گاوخشمگین‌گردید وگفت برای چه این‌گاو بیمار را اینجا آوردید؟ مگر شما نمی‌دانید که جانوران بیمار را نباید وارد مناطقی که گاو و گوسفند سالم هستند کرد؟

(بائی) باز خود را به‌تفهمی زد و نشان داد که زبان آلمانی نمی‌داند و یک اسیر فرانسوی است. ولی ژاندارم با زبان فرانسوی شروع به‌صحبت‌نمود و (بائی) دیگرنتوانست تجاهل‌کند. ژاندارم وبیطار با زبان آلمانی صحبت کردند و (بائی) فهمیدکه بیطار به‌ژاندارم می‌گویدکه شما دراینجا باشید و نگذارید متخلف

فرار کند تا من بروم و کامیون بیاورم .

(بائی) که از گرسنگی بی‌رمق شده بود نشست و به مشاهده تپه‌های وطن وتماشای سبیل‌های بلندروستائیان ، که بعضی ازآنها براثر وزش سیم تکان می‌خورد مشغول شد .

نیم ساعت دیگر بیطار با یک کامیون مخصوص حمل دام مراجعت کرد و تخته عریض و سراشیبی که در کامیون بود به زمین وصل کردند . و بیطار لگدی به (فی‌فی) زد که او را بلند کند و وارد کامیون نماید تا بطرف دباغ خانه ببرند ولی گاو سر را برزمین نهاد و پلک‌های او مانند سنگ‌های قبر ، روی چشم‌های درشتش بسته شد .

(بائی) که‌مشاهده‌کرد گاو اومرد به‌گریه‌درآمد امادوستائیان بسیارغضبناک‌بودند زیرا پیش‌بینی می‌کردندکه ممکن‌است‌گاوهای قریهٔ بیمار شوند .

برفهای سفید قله‌کوه (مون‌بلان) از دور می‌درخشید ونسیم سرد پائیزی ، که از مغرب می‌وزید ، بوی وطن را به مشام (بائی) می‌رسانید ، ولاشه گاو برزمین افتاده بود و بیطار به‌روستائیان می‌گفت بروند وطناب‌بیاورند وبه‌گاو ببندند تالاشه گاو رابه‌درون کامیون بکشند . در این موقع ژاندارم به (بائی) گفت در تعقیب من بیائید :

(بائی) با حیرت ژاندارم را نگریست و گفت برای چه‌عقب شما بیایم ؟

ژاندارم‌گفت برای‌اینکه شما متخلف هستید و یک‌گاو بیماررا وارد این‌قریه کرده‌اند وممکن است که تمام گاوهای کشاورزان‌براثر

(بائی) خواست مقاومت کند لیکن مقاومت او فایده‌نداشت و ژاندارم وقتی دید اسیرفرانسوی تکان‌نمی‌خورد شانه او راگرفت و پشت به‌خاک فرانسه، و رو به‌طرف آلمان، او را جلو انداخت.

(بائی) چندقدم رفت وبعد رو بگردانید و نظری به‌تپه‌های میهن و نظری دیگر به‌لاشه (فی‌فی) افکند و گریه‌کنان پشت به‌مرز فرانسه‌روان‌شد. زیرابعد ازچند ماه‌تحمل انواع مشقات‌ومحرومیت‌ها هنگامی‌که به‌دوازده وطن رسید طبیعت‌او را محکوم به‌عدم موفقیت کرد و تمام زحمات او برباد رفت.



خانم آلمانی که (بائی) درمزرعه او کار می‌کرد و اسرائی‌که درآنجا بودند شهادت دادندکه (بائی) قصد فرارنداشته و رفته بود که یک ماده گاوگم شده را پیدا کند وبه‌مزرعه برگرداند. ولی چون زبان آلمانی را نمی‌دانم و جوانی ابله است، راه را گم کرد و نتوانست خود را به‌مزرعه برساند. گواهی مساعد صاحب مزرعه که (بائی) کارگر او بود خیلی به‌سود جوان فرانسوی تمام شد.

ژاندارمری آلمان فریب این گواهی را نخورد ولی در آن دوره هنوز دولت آلمان، بدرفتاری با اسرای جنگی فرانسوی را شروع نکرده بود و امیدواری داشت که بوسیله خوشرفتاری با اسراء و جلب قلوب فرانسوی‌ها، دولت فرانسه را که در (ویشی) پایتخت داشت وادار خواهد کرد که دوشادوش آلمان وارد در جنگ‌شود، این بودکه (بائی) را آزادکردند ولی به‌صاحب مزرعه گفتندکه چون وی ضمانت‌درستی (بائی) راکرده بعد ازاین‌مسئول وی می‌باشد و اگر (بائی) فرارکند سخت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت.

(بائی) تا سال۱۹۴۴ میلادی درآن‌مزرعه بود وبعد دولت آلمان او و اسرای دیگر را به‌بازداشتگاه فرستاد و شکست‌آلمان در سال ۱۹۴۵ میلادی سبب نجات (بائی) شد و اکنون (بائی) که یک‌مرد چهل ساله است در یکی از قراء نورماندی مشغول‌کشاورزی می‌باشد .

پــــایــان